

# فاشیسم و پوپولیسم:

## موسولینی اکنون

تقدیر انقلابی

آنتونیو اسکوراتی \*



ترجمه‌ی کوشیار پارسی



\* آنتونیو اسکوراتی Antonio Scurati، نویسنده‌ی رمان‌های مشهور درباره‌ی موسولینی، انتشارات پودیوم [Podium]

گرچه در این بیانیه بیشتر ایتالیا را مد نظر داشته‌ام، اما نوشته برای وضعیت سیاسی کنونی در هلند نیز صدق می‌کند. این متن بر اساس سخنرانی من در «همایش بین‌المللی ژنو»<sup>۱</sup> است که از سال ۱۹۴۶ به صورت سالانه برگزار می‌شود؛ زمانی که - درست پس از جنگ - گروهی از نویسندگان و روشنفکران برای حفظ صلح ضروری یافتند تا گفت‌وگوی فرهنگی میان کشورها را از سر بگیرند. سخنرانی من روز پنج‌شنبه ۲۹ سپتامبر ۲۰۲۲ ارایه شد، چند روز پس از انتخابات مجلس ایتالیا. گرچه من آن را ویرایش کرده و بسط داده‌ام، تصمیم گرفتم در اینجا - به دلیل دوره‌ی تاریخی که متن در آن اندیشیده و ارایه شده بود - لحن آرام سخنران و اندکی هیجان متن را حفظ کنم.

## I

### فاشیسم

لحظه‌ای فرامی‌رسد که دیگر نباید خودت را پنهان کنی. کسی که می‌خواهد تاریخ را - با تأکید بر نام آن روایت کند، که تجربه‌ی جمعی ملل در گذر زمان است، زمانی که تنها هنگامی انسانی می‌شود که قالب روایت بگیرد - باید که خود را بخشی از آن بداند. کسی که به چنین روایتی می‌اندیشد، باید خود را مقصر بداند. مقصر در چه چیزی؟ این که او یکی از بسیاران است. این که او چون همه‌ی دیگران است. چون همه‌ی کسانی که درگیر، گرفتار و سهیم‌اند. این که او - همان‌گونه که به گفته‌ی شاعر - رقصنده را از رقص جدا ندیده است. این که نه توانسته و نه خواسته. این که به واسطه‌ی یکی از بزرگ‌ترین نقص‌های روحی زمانه‌ی ما، حس خود نسبت به تاریخ را از دست داده است، در زمانه‌ای که از بسیاری جهات متمایز بوده است. از زمان انقلاب فرانسه، ده نسل از زنان و مردان پشت سر هم در افق تاریخ قرار گرفته‌اند؛ افقی بس عظیم، شگفت‌آور و پرامید.

دو سده‌ی تمام، مردان و زنان می‌توانستند به آن خط مبهم نگاه کنند و وجود کوچک و فردی خود را به‌عنوان بخشی از روایتی بزرگ‌تر احساس کنند؛ داستانی پرهیاهو، گاه دیوانه‌وار، و اغلب خونین، که می‌توانست معنا و جهت زندگی‌شان را رقم بزند. تاریخ در شب، چون ستاره‌ی قطبی، مدام در آسمان فراز دغدغه‌های ما می‌درخشید.

از زمان انقلاب فرانسه، ده نسل در طول دو سده به آینده امیدوار بودند تا عدالت را تحقق بخشند: در دادگاه تاریخ، هزاره‌های کمرهای شکسته‌ی ناشناس و محرومیت‌ها تبریئه می‌شدند. تبریئه و جبران. حتی انتقام. ده نسل از مادران و پدران با اعتماد و بزرگواری اعتقاد داشتند که زندگی فرزندان‌شان بهتر از زندگی خودشان خواهد بود و زندگی نوه‌ها بهتر از زندگی فرزندان‌شان. و آنان آماده بودند برای این هدف مبارزه کنند، بمیرند و حتی بجنگند. این است وعده‌ی تاریخ، وعده‌ای که خود را متعهد می‌کند: آینده در انتظار ماست. آینده از آن ماست. آینده یکی از ماست. این است الزام تاریخ: تاریخ هیچ‌گاه یک‌بار برای همیشه نوشته نمی‌شود، تاریخ همواره مبارزه برای تاریخ است. تاریخ، ما هستیم.

اما آن افق محو شد و ستاره‌ی رهایی خاموش. در عصر غم‌انگیز پایان سده و هزاره، ما در اتافی با مبلمان مناسب اما کم‌نور، از طریق صفحه‌ی تصویر آبی تلویزیون در کانال مرگ، دست از باور به تاریخ برداشتیم. زندگی‌های غربی ما ناگهان تنگ شد و همه چیز به اموری خصوصی تبدیل شد؛ انزوایی کیهانی. ما آغاز به اندازه‌گیری هر تجربه‌ای با متر کوتاه اکنون، واحد اندازه‌گیری که صحنه‌های بزرگ زندگی فردی و جمعی جایی در آن ندارند. ما توانایی خود را برای احساس قرار گرفتن در زمانه‌ای بزرگ، که از دور می‌آید و به دور می‌رود، از دست داده‌ایم؛ ما ناشنوا شده‌ایم نسبت به صدایی که در لحظات ناامیدی به ما دلگرمی می‌داد و آرام می‌گفت: بیا، ادامه بده، تو اولین نیستی، تو آخرین نیستی، تو تنها نیستی؛ همراه تو لشکرهایی از انسان‌هایی که قبل از تولد تو زندگی کرده و مرده‌اند، پیش می‌روند، و همراه تو جمعیتی حتی بزرگ‌تر پیش می‌رود، جمعیتی از زن‌ها و مردانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند.

با این حال، کسی که مانند من می‌خواهد آن حس از دست‌رفته نسبت به تاریخ را بازیابد، نباید خود را پنهان کند.

رمان‌نویسی که می‌خواهد به زمانی دور از «برادرانی که دیگر نیستند» سفر کند، باید بپذیرد که برای ملل، به گفته‌ی انتزنسبرگر،<sup>۲</sup> تنها تاریخی که اهمیت دارد همان افسانه است؛ به‌صورت حماسه، به‌عنوان روایت جمعی از همهمه‌ای ناشناس در مجموعه‌ای با نسخه‌های آزاد، که جذاب می‌نمایند، زیرا همه درگیر آن‌اند، که ما را درگیر می‌کند، زیرا همه درگیرند، که ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد، زیرا همه تحت تأثیرند.

و بنابراین، امشب تصمیم گرفته‌ام خود را پنهان نکنم؛ پیش از هر چیز، نه از این حقیقت شخصی که دعوت به این رشته سخنرانی‌های معتبر درباره‌ی صلح - که از سال ۱۹۴۶ برگزار می‌شود - برای من معنای تاریخی دارد و هم‌زمان دارای ارزش وجودی بزرگی نیز هست.

اهمیت تاریخی، ناگزیر به این واقعیت اشاره دارد که در کشورم، ایتالیا، کشوری که امروز صبح از آن با قطار به اینجا آمده‌ام، درست از میان این منظره‌ی خیره‌کننده‌ی آلپ، در آن سر کوه‌ها که میان ما فاصله می‌اندازند، اما از هم جدا نمی‌کنند، چند روز پیش هموطنان‌ام - نه همه، بلکه اکثریتی نسبی اما ثابت - اعلام کردند که ایتالیا باید توسط یک حزب راست‌گرای افراطی اداره شود، حزبی که نمایندگان اصلی آن دارای تاریخچه‌ای شخصی، زندگی‌نامه‌ای و سیاسی هستند که از نوفاشیسم سرچشمه می‌گیرد.

ما می‌دانیم، نیز از تجربه‌ی خودمان، که تاریخ چنین است زیرا یک کل واحد است؛ و بنابراین برخی چیزها، برخی دیدگاه‌ها، برخی ایده‌ها را پشت سر می‌گذارد، آن‌ها را کشف و پیدا می‌کند، گاه دچار تغییر می‌کند، گاهی انکار می‌کند یا فراموش می‌کند، اما اجازه‌ی بازگرداندن زمان را نمی‌دهد.

داشتن تاریخ الزاماً به معنای داشتن آینده نیست، به این معنا که گذشته‌ی شما به‌طور قطعی درباره‌ی آینده‌ی شما تصمیم می‌گیرد: با این حال اما پاک‌شدنی نیست. اندیشمندی بزرگ گفته است که «بلیت ورود به زندگی را نمی‌توان پس داد»؛ شما نمی‌توانید سرگذشت شخصی خود را پاک کنید، آن را همراه خود خواهید داشت. این برای من - و به گمانم باید برای همه‌ی ایتالیایی‌ها، و نه فقط ایتالیایی‌ها - لحظه‌ای عمیق، غم‌انگیز و خطرناک از تأمل جدی است.

کسی که قرار است کشوری را با گذشته‌ی سیاسی نوفاشیستی اداره کند، بر سر یک دوراهی ایستاده‌است. یا باید به‌طور قطعی - از طریق یک سخنرانی شفاف و قاطع در مجامع عمومی - از آن گذشته فاصله بگیرد، یا آن که ابلهانه تصمیم بگیرد کل تاریخ ایتالیا را بازنگری کند، تا آن گذشته را در نشانه‌های دیگر قرار دهد، تا نوری به‌اصطلاح نو بتاباند در نفی و انکار تاریکی. چون به‌تمامی فقدان گفتمان همگانی برای باز کردن گره‌ها و پردازش جمعی گذشته‌ی تاریک فاشیستی و نوفاشیستی وجود داشته است، روشن است که مسیر دوم، یعنی مسیر بازنگری جانبدارانه، اتخاذ خواهد شد.

در این لحظه‌ی تاریخی است که تأملات من جریان دارد. اما آنچه سخنان من را دارای بار هستی‌شناختی می‌کند این است که در سال‌های اخیر پژوهش ادبی‌ام - که اکنون یک دهه است - به مطالعه و ترجمه درباره‌ی دوران فاشیستی در قالب رمان پرداخته‌ام.

من با **بهترین زمان زندگی ما**<sup>۳</sup> آغاز کردم، رمانی زندگی‌نامه‌ای درباره‌ی **لئونه گینزبرگ**،<sup>۴</sup> روشنفکر بزرگ - می‌توانم بگویم قهرمان بزرگ روشنفکری - که زندگی خود را وقف مبارزه با فاشیسم کرد و بعدها بهای ضدیت سرسختانه‌اش با فاشیسم را با جان خود پرداخت. به نظر من، روند پدید آمدن آن کتاب چیزی درباره‌ی یک نسل بازگو می‌کند و فراتر از مسیر شخصی و فکری من است. من، متولد اواخر دهه‌ی شصت، جزو آخرین نسل کودکان سده‌ی گذشته هستم. آخرین‌هایی که کودکی خود را به‌تمامی در فضای اجتماعی و فرهنگی سده‌ی بیستم تجربه کرده‌اند. و نیز آخرین‌هایی که شکل‌گیری فکری، اخلاقی و سیاسی‌شان در ضد فاشیسم سده‌ی بیستم بوده است. در کودکی رؤیای نویسنده شدن در سر می‌پروراندم و بعدها، تصادفی نبود که روزی تصمیم گرفتم رمانی درباره‌ی پارتیزان‌ها بنویسم. گرچه سال‌ها بعد تصمیم گرفتم همه‌ی توان‌ام را صرف مجموعه رمانی درباره‌ی **بنیتو موسولینی** کنم، اما از همان ابتدا آرزوهای ادبی من با میل به روایت درباره‌ی ضدفاشیست‌ها، و نه فاشیست‌ها، هم‌راستا بود.

با توجه به این‌که من در فرهنگ ضدفاشیستی اواخر سده‌ی بیستم شکل گرفته‌ام، فرهنگی که بر «افسانه‌ی مقاومت» و مقاومت در برابر نازی-فاشیسم به‌عنوان داستان

بنیادین دموکراسی ما تمرکز داشت، هرگز - حتی از نظر فکری یا هنری - جذب شخصیت رهبران فاشیسم نشدم. برعکس: به تمامی در راستای اصل هدایت‌کننده‌ی نوشتن در دوره‌ی پس از جنگ دوم، که می‌خواست فاشیسم از منظر قربانیان روایت شود، تلاش کردم سهم خود را در آن ادبیات الهام‌بخش مقاومت ارایه دهم. هرگز فکر نمی‌کردم که به‌عنوان نویسنده‌ی رمانی درباره‌ی موسولینی مشهور شوم.

رمان درباره‌ی موسولینی از طریق رمان درباره‌ی لئونه گینزبرگ شکل گرفت. نمی‌توانست به گونه‌ی دیگری باشد. برای من، «آخرین پسر سده‌ی گذشته»، و برای کل فرهنگ نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم که خاستگاه من باشد، تنها پس از تأمل بر قربانی بود که می‌توانستیم درباره‌ی ستمگر فکر کنیم، درباره‌ی خشونت‌ورز، پس از آن که به قربانی او نگاه کرده باشیم، و فاشیسم را تنها از طریق ضدفاشیسم بفهمیم.

به همین دلایل بود که **بهترین زمان زندگی ما** را پیش از رمان‌های «م»<sup>۵</sup> نوشتم. «م» هنوز قابل تصور نبود.

زمانی که رمان درباره‌ی گینزبرگ را آغاز کردم، ناخواسته - اما امیدوارم صادقانه - به این فکر افتادم که زندگی آن مرد استثنایی را به زندگی انسان‌های خیلی عادی معاصر او یا هم‌سن او نزدیک کنم. مردان و زنان «معمولی» که در همان سال‌های حماسی و وحشتناک زندگی می‌کردند، زیر سلطه‌ی همان دیکتاتوری، با همان انتخاب‌ها روبه‌رو بودند. مردان و زنان عادی، اما نه هر کسی.

زندگی انسان‌های عادی که در داستان‌ام می‌خواستم در برابر شخصیت تاریخی قرار دهم، سرگذشت زندگی پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایم نیز بود. من به دنبال زمینه‌ی مشترک با زندگی‌هایی هم‌زمان فوق‌العاده و در عین حال معمولی بودم. نیز کوشیدم، به شیوه‌ی خودم، پلی بسازم بین نسل من از لذت‌گرایان<sup>۶</sup> توخالی و نسل‌های تراژیک و عظیم‌اجدادمان. من سعی کردم تنها پرسشی را مطرح کنم که به‌گمانم در هنگام تأمل بر تاریخ اهمیت دارد، هنگامی که از سطح زندگی امروز، به سرگذشت‌های مردان و زنانی می‌نگریم که در روزگاران تراژیک و پرافتخار زیسته‌اند: من در کجای این جریان کجا ایستاده‌ام؟

در آن زمان، با شگفتی‌ای آشکار و بدیهی، فکر می‌کردم می‌توانم پاسخ دهم: من آن‌جا بودم!

من آن‌جا بودم زیرا پدربزرگی که به نام او نام‌گذاری شده‌ام، آن‌جا بود؛ آن کارگر دستگاه در کارخانه‌ی آلفا رومئو در پورتو، میلان، که دستانی بسیار ماهر داشت و به شدت خوددار و می‌توان گفت ساکت بود؛ مردی بسیار متفاوت از من، مردی که حالا به احتمال حتی یک فنجان قهوه هم با من نمی‌نوشید و با این حال من از او ریشه می‌گیرم.

بنابراین، تنها پس از آن که رمان مقاومت را نوشتم، رمانی که از کودکی رؤیای نوشتن‌اش را داشتم، به رمان درباره‌ی فاشیسم رسیدم؛ بله، این اتفاق زمانی افتاد که آن را تجربه می‌کردم.

هنوز دقیقاً لحظه‌ای را به یاد دارم که پروژه‌ی ادبی‌ای که بعدها «م» شد، شکل گرفت. هنوز در حال جمع‌آوری اسناد بودم تا زندگی لئونه گینزبرگ را به شکل رمان-حقیقت روایت کنم. در همان زمان بود که یکی از آن فیلم‌های بدنام را دیدم که در آن موسولینی از بالکن پالازو ونیزیا<sup>۱</sup> رو به جمعیت عظیم مردم سخنرانی می‌کرد - تصاویری که می‌توانیم در خواب ببینیم چون آن‌ها را بارها دیده‌ایم و به همین دلیل شاید دیگر نمی‌بینیم - و در آن لحظه فکر کردم که به شناختی دست یافته‌ام. هیچ‌کس تاکنون این را روایت نکرده است! در خود آمیزه‌ای از هیجان و حیرت می‌بینم.

من دیوانه نشده بودم (دست‌کم نه به‌تمامی). کتابخانه‌های کامل (به این نکته خوب آگاه بودم) از پژوهش‌های تاریخی، مقالات و خاطرات درباره‌ی موسولینی و فاشیسم وجود دارد، و با این حال، هیچ نویسنده‌ای از نسل بعد، این موضوع را هرگز در قالب رمان - قالبی محبوب و برجسته و دموکراتیک - روایت نکرده بود.

علاوه بر این، هیچ‌کس هرگز این موضوع را از درون روایت نکرده بود. و به این ترتیب، پس از رمان درباره‌ی گینزبرگ و پدربزرگ و مادربزرگ‌هایم، سال‌ها را صرف مطالعه و نگارش پروژه‌ای کردم که می‌خواست کل مسئله‌ی فاشیسم را از طریق خود فاشیست‌ها و پیش از همه از طریق «دوچه / رهبر / سورو»، همان‌گونه که نامیده می‌شد، یعنی بنیتو موسولینی، روایت کند.

روایت فاشیسم از طریق فاشیست‌ها - این را برای نسل جوان می‌گویم - به هیچ‌وجه به معنای پیروی از این ایدئولوژی نیست، اما برای من به معنای تلاش برای واداشتن خواننده، و نه فقط او، بود تا سرانجام بالاخره با فاشیسم مقابله کند. این مقابله، به نظر من (و نه فقط به نظر من) هرگز انجام نشده بود، حتی اگر صد سال از ظهور آن و هفتاد سال از سقوطش گذشته بود. در این‌جا به نکته‌ای حیاتی و بحث‌برانگیز می‌رسیم که شکل‌گیری «م» تاریخ فرهنگی و سیاسی ایتالیا پس از جنگ جهانی دوم را در بر می‌گیرد؛ دوره‌ای طولانی که از جهاتی هنوز ادامه دارد.

پیش از این، به سال‌های جوانی خود به‌عنوان نویسنده‌ی تازه‌کار، شکل‌گرفته در ضدفاشیسم سده‌ی بیستم اشاره کردم. درست در سال‌هایی که زندگی بزرگسالی فرا می‌رسید، شکل‌گیری فکری من تکمیل می‌شد و آرزوهای ادبی‌ام پرورش می‌یافت، درست در همان زمان، پنجاه سال تاریخ دموکراسی و ضدفاشیسم، که دموکراسی ایتالیا و اروپا را بر اساس ضدفاشیسم مبارزه‌جویانه‌ی مقاومت بنا کرده بود، رو به افول گذاشت. این امر کمابیش در طول سده و هزاره رخ داد. پس از آن، فرهنگ ضدفاشیستی‌ای که از والدین و پدربزرگ‌هایمان به ارث برده بودیم - همان نگاه به جهان، جامعه و تاریخ که نباید فراموش کنیم بر اساس آن قانون اساسی، جمهوری و دموکراسی ما بنا شده‌اند، به عبارتی تمدن ما - شروع به از دست دادن جایگاه خود کرد و سپس به سرعت به زوال گرایید. نشانه‌های این زوال خیلی زود آشکار و فراگیر شدند: نشریات جریان اصلی به هیاهوی تاریخ‌نگارانه و بازنگری‌طلبانه مجال می‌دادند، نوافشیست‌های آشکار به صحنه آمدند و در مدارس محبوبیت یافتند، رهبران سیاسی آنچه به اصطلاح راست لیبرال نامیده می‌شود، برای جلب حمایت جدید، عباراتی از موسولینی را در جمع بیان کردند، عباراتی که تا چند سال پیش می‌توانست باعث شکست‌شان شوند. به آرامی، و بی آن‌که کسی متوجه شود، از نقطه‌ی عطف در تاریخ خودآگاهی ملی گذشته شد. حس دموکراتیک پدران و مادران ما، که در مبارزه‌ی ضدفاشیستی پدربزرگ‌هایمان شکل گرفته و بر آن بنا شده بود، در حال فروپاشی بود.

در همان زمان بود که - تصادفی نبود - پیشروی غیرقابل مقاومت جنبش‌ها، احزاب و رهبرانی آغاز شد که بعدها آن‌ها را پوپولیست نامیدیم.

حتی امکان خلق رمانی با بنیتو موسولینی به عنوان شخصیت اصلی، در همین دگرگونی بزرگ به وجود آمد. پیش از آن، تا زمانی که اصل ضدفاشیستی، روایت فاشیسم از منظر قربانیان، برقرار بود، چنین رمانی غیر قابل تصور بود. به همین دلیل هم کسی به آن فکر نکرده بود.

اما درست در همان زمان، این ممکن شد و از این رو، به نظر من، ضروری بود. همان انگیزه‌های تاریخی که پایه‌های دموکراسی را می‌جویدند - دموکراسی‌ای که بر ضدفاشیسم مبارز بنا شده بود - ایجاب می‌کردند که به دنبال شکل‌های جدیدی از روایت دموکراتیک باشیم تا میراث نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم حفظ شده و در صورت امکان، تضادهای آن نیز برطرف گردد. همان تضادهایی که باعث شد ایتالیایی‌ها نتوانند به‌طور کامل با گذشته‌ی فاشیستی مقابله کنند، چنان‌که تحرکات در آغاز هزاره گواهی می‌دهند.

در زبان آلمانی، یک واژه‌ی مرکب وجود دارد که به‌طور خاص برای توصیف تأمل انتقادی آلمانی‌های پس از جنگ در مورد ضربه‌های سهمگین نازیسم و همچنین تا حدی فرایند کند و دشوار احساس گناه آن‌ها در قبال جنایات‌شان، شکل گرفته است. **Vergangenheitsbewältigung** را به‌طور تحت‌اللفظی می‌توان به «غلبه بر گذشته» ترجمه کرد.

در زبان ایتالیایی مفهوم مشابهی وجود ندارد. دلیل آن، به نظر من، این است که این فرایند غلبه بر گذشته، هرچند آغاز شده بود، هرگز تکمیل نشد. دلایل، همان‌طور که همیشه در چنین مواردی رخ می‌دهد، متعدد و از ویژگی‌های تاریخ سیاسی ما هستند.

زمانی که پروژه‌ی «م» را پی می‌ریختم، فکر می‌کردم که در پس آن، یک پیامد جانبی ناخواسته از «افسانه‌ی مقاومت»، یک تأثیر فرعی اضافی، نیز باید در نظر گرفته شود. اگر می‌خواهی با گذشته‌ی سرنوشت‌ساز خود روبه‌رو شوی، ابتدا باید به‌طور رادیکال مسئولیت بپذیری. برای آن‌که بتوانی خوب به ته دره بنگری، باید ته دره را در خودت ببینی. اگر این در آگاهی جمعی ایتالیا رخ نداده است، علاوه بر دلایل متعدد دیگر ناشی از تاریخ سیاسی پس از جنگ، تا حدی به نحوه‌ی روایت اخیر فاشیسم

بازمی‌گردد. قاعده - که به طور نسبی به دستور کار فرهنگی تبدیل شده است - روایت فاشیسم از طریق ضدفاشیسم، و بنابراین گرایش یک ملت برای همزادپنداری با قربانی نمادین، مانع مسئولیت روایی لازم برای روبه‌رو شدن با گذشته شد.

برای این کار لازم بود که با این گزاره شروع کنیم که ما، ایتالیایی‌ها، فاشیست بودیم، که فاشیسم اختراع ملت ما بود، که فاشیسم یک انحراف در مسیر طبیعی خود نیست و باقی نخواهد ماند، بلکه لحظه‌ی مرکزی تاریخ معاصر ما است. اگر این انقلاب روایی رخ نمی‌داد، فاشیسم همچنان به شدت در آگاهی ملی سرکوب می‌شد و همانند داستان ارواح، خانه‌ی مشترک ما را ویران می‌کرد.

وقتی پروژه‌ی «م» را پی می‌ریختم، و هنوز هم این فکر را دارم. و اگر اشتباه نکرده باشم، گزارش‌های سیاسی اخیر متأسفانه این نظر مرا تأیید می‌کنند.

بنابراین، از شما پنهان نمی‌کنم، و به‌ویژه از خودم، که واقعیت این‌که در این‌جا باید به این موضوع بپردازم، در زمانی که اکثریت هموطنان‌ام دولتی راست‌گرا را انتخاب کرده‌اند که بسیاری از اعضای آن از نوافاشیست‌ها برخاسته‌اند، برایم بی‌تفاوت و خنثی نیست - حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم بی‌طرف باشم، زیرا در ایتالیا هدف حملات شخصی، سطحی، توهین‌آمیز و خشونت‌بار رسانه‌های راست‌گرا قرار دارم. آن‌چه گفته‌ام و خواهم گفتم، در نتیجه نمی‌خواهد خنثی، بی‌طرف یا غیرشخصی باشد؛ نمی‌خواهد به نمایندگی از یک «میانجی» فرضی سخن بگوید (فرض کنیم چنین چیزی در بحث فرهنگی وجود داشته باشد).

نه، نه و باز هم نه. سخنان من مستلزم مشارکت بیوگرافیک، هستی‌شناسانه و تاریخی من در آن چیزی است که می‌خواهم بگویم. من شخصاً در آن‌چه برای شما بازگو می‌کنم، درگیر هستم. این را توضیح می‌دهم، این را اعلام می‌کنم و به آن پایبندم. در سال‌های اخیر اغلب از من پرسیده‌اند - یکی از آن پرسش‌های روزنامه‌نگاری، کمابیش ناممکن - که فاشیسم را در یک کلمه خلاصه کنم. این بازی‌ای بی‌معنی است؛ می‌توان گفت «خشونت»، اما در آن صورت باید نوع خشونت را مشخص کرد و حتی آن‌گاه بسیاری از ویژگی‌های اساسی دیگر کنار گذاشته می‌شوند. حدود سی سال پیش، اومبرتو اکو در سخنرانی مشهورش ادعا کرد که انتشار و تأثیر فاشیسم ایتالیا در جهان

و زمان، به این واقعیت بستگی دارد که «هیچ جوهره‌ای نداشت و بنابراین هیچ ماهیتی نداشت»؛ ویژگی‌ای که آن را به «تمامیت‌خواهی مبهم» تبدیل می‌کرد، کلیتی نامشخص با خطوط محو؛ بازی‌ای که به بسیاری از روش‌ها قابل‌انجام بود و حتی در درون خود، بی‌شمار ناسازگاری، سردرگمی و تضاد نشان می‌داد. به گفته‌ی اکو، به واسطه‌ی این ویژگی خاص فاشیسم، می‌توان فهرستی از ویژگی‌ها تهیه کرد که «قابل گنجاندن در یک سیستم نیست»؛ مشخصه‌ای که او آن را «فاشیسم بدوی» یا «فاشیسم جاودانه» می‌نامید. با یکی از آن‌ها، شما تنها یک لکه‌ی مه‌آلود فاشیستی داشتید.

خوب، می‌خواهم با شما تلاش کنم نگاهی بیندازیم به این «جاودانگی» شگفت‌آور که از دل تاریخ پدید آمده و به واسطه‌ی تاریخ شکل گرفته است، که به نظر من بهترین شکل درک آن، به‌عنوان میراث فاشیسم تاریخی در تاریخ معاصر است. بنابراین، در ارتباط با زمینه‌ی سیاسی کنونی است که سعی خواهم کرد فهرستی از ویژگی‌های پایدار یا تکرارشونده‌ی فاشیسم ایتالیا در دهه‌های بیست و سی سده‌ی بیستم تهیه کنم، با این باور که «خرافه‌ی فاشیستی» (به معنای باورها و اعمال باقی‌مانده از گذشته) دوباره تاریخ معاصر ایتالیا و اروپا را شکل می‌دهد؛ تاریخی که فاشیسم در آن محوریت دارد.

پیش از پرداختن به آن، باید یک نکته را روشن کنم. من هرگز جزو آن گروه از روشنفکران، هنرمندان و سیاستمدارانی نبوده‌ام که در سال‌های اخیر نسبت به بازگشت احتمالی فاشیسم هشدار داده‌اند، زمانی که این هشدار به‌معنای خطر برای دموکراسی به‌واسطه‌ی بازگشت احتمالی فاشیست‌های آشکار بود. در ایتالیا، همانند بسیاری از کشورهای اروپایی و ایالت‌های آمریکا، گروهی از انجمن‌ها، گروه‌ها و جنبش‌های آشکارا نوفاشیست و نئونازی وجود دارند (اگر که خود را نوفاشیست می‌نامند، شوربختانه اکنون می‌توان گفت همیشه نئونازی هستند، زیرا نوفاشیسم در سال‌ها و دهه‌های اخیر کمابیش همیشه به سمت نئونازیسم گرایش یافته است).

برای روشن شدن موضوع، این افراد کسانی هستند که تولد هیتلر را جشن می‌گیرند. این گروه کمابیش گسترده و نیمه‌غیرقانونی است؛ پیچیده و برجسته، نه چندان زیاد، اما به‌تمامی حاشیه‌ای و فرعی نیست. این گروه در سال‌های اخیر، به‌ویژه در انتخابات ۲۰۱۸، در ایتالیا در برخی موارد با برخی احزاب حاکم ائتلاف کرده است.

با وجود این که نمایندگان این گروه مرتکب اعمال خشونت‌آمیز می‌شوند - جسمی و نه تنها کلامی - من هرگز معتقد نبوده‌ام و اکنون نیز معتقد نیستم که خطر واقعی برای دموکراسی از جانب آن‌ها شکل می‌گیرد؛ یعنی از بازگشت «پیراهن‌سیاه‌ها»، کسانی که آشکارا خود را فاشیست سده‌ی بیست‌ویکم می‌نامند، کسانی که سلام رومی می‌دهند، کسانی که با سرهای تراشیده ظاهر می‌شوند، کسانی که از مشت و چماق استفاده می‌کنند. این‌ها البته پدیده‌هایی پست هستند که باید از نظر کیفی مورد پیگرد قرار گیرند. به نظر من، این افراطیون و خشونت‌ورزان نمی‌توانند در خط مقدم باشند، همان‌طور که خودشان دوست دارند فکر کنند. آن‌ها در رأس فرآیندهای تاریخی به سوی آینده‌ای نزدیک حرکت نمی‌کنند.

با این حال، آنان - هنوز هم - یک پشت‌گرمی هستند. یک پشت‌گرمی پرصدا، خشونت‌آمیز و همیشگی.

با این حال، معتقدم که در این زمان هیچ تحریک جدی‌ای بقای دموکراسی را تهدید نمی‌کند و بنابراین هیچ خطر اساسی وجود ندارد. من هرگز فکر نکرده‌ام که صدمین سالگرد راهپیمایی به رم در ۲۸ اکتبر ۲۰۲۲، خطر سرنگونی یا سرکوب دموکراسی ما را اعلام کند. مقایسه‌ی تسلط بنیتو موسولینی بر قدرت در صد سال پیش با پیروزی انتخاباتی «برادران ایتالیا»<sup>۸</sup> که برخی آن را «راهپیمایی دوم به رم» نامیده‌اند، همیشه برای من مقایسه‌ای پیشنهادی و بی‌پایه بوده است. با توجه به این که فاشیسم اوایل سده‌ی بیستم یک پدیده‌ی به‌تمامی تاریخی است، یک جنبش سیاسی تاریخی با معنای دوگانه‌ی ذهنی و عینی - یعنی محصول تاریخ و همزمان تغییری ناگهانی در تاریخ - طبیعی نیست که دوباره به همان شکل ظاهر شود.

با این حال، من و تنها من نیستم که سال‌هاست، حتی پیش از آن که سیاست ایتالیا حزبی پسافاشیست را به قدرت برساند، در زمان حال خود خطری نوین برای کیفیت دموکراسی مشاهده می‌کنیم. این خطر متوجه کیفیت زندگی دموکراتیک است، نه بقای خود دموکراسی.

خطری که از آن گروه گسترده‌ی احزاب و جنبش‌های توده‌ای ناشی می‌شود، با پیروان فراوان، نه تنها در میان اقلیت‌ها بلکه گاهی در میان اکثریتی که ما اغلب «پوپولیست‌ها» یا «طرف‌دارن حق انحصاری حکومت»<sup>۹</sup> می‌نامیم، برخاسته است. در

این جا لازم است خط پیوند خونی میان فاشیسم تاریخی و سیاست امروز مشخص شود. این خط مستقیم نیست، بلکه پیچ در پیچ و نامنظم است، دهه‌ها زیر سطح باقی می‌ماند و سپس دوباره ظاهر می‌شود؛ در بسیاری از موارد، پیوندی نامشروع است، به این معنا که آشکارا موسولینی را به‌عنوان پدر خود نمی‌بیند.

این دیدگاه من است: جنبش‌ها، احزاب و رهبران سیاسی که امروزه دموکراسی را به شکل تازه‌ای؛ دموکراسی کامل، دموکراسی لیبرال و پارلمانی، به چالش می‌کشند، و آن دسته که در این زمینه نظریه‌پردازی کرده یا به آن عمل می‌کنند، و گاه با خودشان در تناقض‌اند، مثل اصطلاح «دموکراسی اقتدارگرا»، چه ایتالیایی باشند، چه هلندی، اسپانیایی، فرانسوی، آلمانی، برزیلی یا آمریکایی، از موسولینی فاشیست سرچشمه نمی‌گیرند؛ آن‌ها از موسولینی پوپولیست سرچشمه می‌گیرند.

در واقع، گزاره‌ی دوم وجود دارد که با گزاره‌ی اول مرتبط است: موسولینی تنها ابداع‌کننده‌ی فاشیسم، بنیان‌گذار حزب ملی فاشیست<sup>۱۰</sup> نبود؛ او با مهارت‌های ارتباطی و رهبری سیاسی خود، مرد پشت‌پرده‌ی چیزی بود که امروز آن را «پوپولیسم حاکمیت‌محور» می‌نامیم.

این یعنی که برای این رهبران مدعی یا معتقد، پیوندشان با موسولینی پوپولیست الزاماً وابستگی آگاهانه و ثبت‌شده در زندگی سیاسی‌شان نیست؛ بلکه ممکن است این پیوند، ناآگاهانه و به صورت غیرمستقیم باشد. در برخی موارد، شکلی پارادوکسیکال دارد که به گذشته بازمی‌گردد و یک خط تبار را نمایان می‌کند. با این حال، وقتی سیاست و ارتباطات سیاسی بسیاری از این رهبران جنبش‌های پوپولیستی و حاکمیت‌محور معاصر را تحلیل می‌کنیم، می‌توان این تبار را در افکار، سخنان، اعمال و خطاهای آنان به روشنی یافت.

برای تأیید این گزاره، می‌خواهم با دو حکایت شروع کنم.

اولین حکایت به ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸ بازمی‌گردد. جنگ جهانی اول، این آخرزمانی که کل تمدن اروپایی را در گل و خون سنگرها کشانده بود، چند روزی است که به پایان رسیده. ضربه‌ای همگانی که شاعر بزرگ فرانسوی پل والری به‌خوبی بیان کرده است، هنگامی که درست پس از جنگ نوشت: «ما، تمدن‌ها، اکنون می‌دانیم که فانی هستیم.»

خب، کشتار جمعی پایان یافته، ایتالیا جزو کشورهای پیروز است، هرچند هزینه‌ی سنگین جان انسان‌ها را پرداخته است. و در میلان، شهر و کارگاه سیاسی سده‌ی جدید، «پنج روز»<sup>۱۱</sup> گرامی داشته می‌شود. «چنیکه جورناتا» یا پنج روز، شورش مردم میلان علیه اشغالگران اتریشی در سال ۱۸۴۸ بود، یکی از لحظات پایه‌ای در فرآیند بیداری برای وحدت ایتالیا و شکل‌گیری ملت ایتالیا؛ پنج روز باشکوه که مردم ایتالیا از تمام طبقات و اقشار، با سلاح اندک و به‌صورت خودجوش، به قیام برخاستند، در خیابان‌های شهر راه‌بند و سنگر برپا کردند و در فضاهای همگانی، بخش بزرگی از دارایی‌هایی را که تا دیروز به فضاهای خصوصی اختصاص داشت و با وسایل و مبلمان آراسته شده بود (تجهیزات، وسایل، مبلمان) تخریب کردند و با شجاعتی ناشی از ناامیدی، در همان‌جا یک گردان از قوی‌ترین و ترسناک‌ترین ارتش زمان خود را شکست دادند. در آن نوامبر، هفتاد سال بعد، در پایان یک جنگ عظیم جدید علیه اتریشی‌ها - که به‌عنوان فصل پایانی وحدت ایتالیا تبلیغ می‌شد - در کنار یادمانه‌ی «پنج روز» در میلان، جرقه‌ی شجاعت و دلآوری آغازین ملت گرامی داشته شد.

در این چارچوب، در میدان، یک سیاست‌مدار و روزنامه‌نگار جوان و پرشور در میان مردم میلان قرار دارد؛ پیش از جنگ، او یکی از محبوب‌ترین رهبران جناح رادیکال حزب سوسیالیست انقلابی ایتالیا بود و پس از آن از همان حزب با تحقیر اخراج شد، زیرا مواضع صلح‌طلبانه‌ی انترناسیونال سوسیالیستی را رها کرده و به مداخله‌گرایی روی آورده بود. این رهبر سیاسی جوان پس از آن که سوسیالیست‌ها با او به مخالفت برخاسته و اکنون از او نفرت دارند؛ در جست‌وجوی راهی جدید و جمعیتی جدید است. او بنیتو موسولینی نام دارد. در این مقطع، بنیتو موسولینی ولگردی است که به دنبال خانه‌ای جدید می‌گردد، باز یگری که به دنبال مخاطب است، ماجراجویی که پشت سر خود تمام پل‌های ویران و پیش رو دیواری از نفرت ساخته شده به دست قدیمی‌ترین همکاران سوسیالیست‌اش دارد. او به تلخی درک تلخ این واقعیت رسیده که نفوذ مستقیم ناممکن است و هم‌زمان درون تجربه‌ی هیجان‌انگیز زمان آشفته‌ای قرار گرفته است - شامگاه و سپیده‌دم هم‌زمان - که در آن همه چیز، به‌راستی همه چیز، ممکن است. سال‌هایی شگفت‌انگیز که در آن «یک روز از زندان آزاد می‌شوی و روز بعد نخست‌وزیر هستی.»

خب، موسولینی در پای یادمانه‌ی پنج روز، با تجسم لحظات دلورانه‌ی آنان یکی از

بسیار - باید گفت - ایده‌های شگفت‌انگیز به ذهن‌اش می‌رسد. او چه می‌کند؟ به‌طور غیرمنتظره از روی کامیون آردیتی<sup>۱۲</sup> بالا می‌رود.

آردیتی‌ها کی بودند؟ و چه معنایی دارد که موسولینی کنار آن‌ها روی آن وسیله‌ی جنگی می‌نشیند؟ آردیتی‌ها نیروهای هجومی، یگان‌های ویژه‌ی ارتش ایتالیا بودند که در جنگ جهانی اول با تبلیغات وطن‌پرستانه به‌عنوان قهرمانان واقعی ستایش می‌شدند. آردیتی‌ها هم‌زمان نخبگان نظامی و پسماند ارتش بودند. اغلب از میان مجرمان عادی جذب می‌شدند، کسانی که می‌توانستند میان خدمت نظامی یا زندان یکی را انتخاب کنند؛ آن‌ها زندگی معمول در سنگر را با سایر نیروها تجربه نمی‌کردند، صبح‌ها و شب‌های ویرانگر، دهشت‌ناک و بی‌پایان در گل و خون خط مقدم جبهه را نمی‌شناختند، در چشم‌انداز فیزیکی انسانی که سال‌ها حمله و بمباران آن را به بیابان تبدیل کرده بود، سرزمینی با انسانیت غریب و پر از دهانه‌های ماه. به آن‌ها زندگی «حقیر شپش‌وار در پشت جبهه» داده شده بود - روسپی‌خانه‌های موقت پادگان‌ها، میگساری‌های دیوانه‌وار، مهمانی‌های غیرعادی - به شرط آن‌که آماده باشند وقتی کامیون‌های روباز آن‌ها را بردارند و برای عملیاتی ببرند که اغلب خودکشی بود. بنابراین، آردیتی‌ها درست به‌خاطر فضایل جنگی ادعایی‌شان ستایش می‌شدند، فضایل جنگی‌ای که در واقع ویژگی‌های یک سرباز خوب را انکار می‌کرد. در نتیجه، اسطوره‌ای واقعی از آردیتی‌گری شکل گرفت.

به یاد داشته باشید که اکنون، بیش از یک سده بعد، هنوز در ایتالیا عبارات و اصطلاحاتی وجود دارد که اسطوره‌ی آردیتی‌ها در آن‌ها پژواک می‌یابد، هرچند کسی که از آن‌ها استفاده می‌کند خودآگاه نیست. به‌عنوان مثال، وقتی کسی می‌خواهد نشان دهد که مصمم است و به کار خود مطمئن است، در ایتالیا می‌گویند: «چاقو بین دندان‌ها» دارد: «من این امتحان را با چاقو بین دندان‌ها انجام می‌دهم.» یا «من دفاع از سمت راست را با چاقو بین دندان‌ها انجام می‌دهم.» چرا چنین می‌گویند؟ زیرا جنگجو در تصویر اسطوره‌ای آردیتی به‌عنوان کسی تصور می‌شد که با دکمه‌های باز پیراهن تا سینه به سنگرهای دشمن حمله می‌کرد - یعنی خلاف مقررات لباس نظامی - با نارنجک در یک دست، اسلحه در دست دیگر و چاقو - «سلاح ممتاز لاتینی»، چنان‌که موسولینی خواهد گفت - بین دندان‌ها.

با این حال، در آن بعدازظهر نوامبر ۱۹۱۸، اسطوره‌ی آردیتی‌گری در مرحله‌ای مبهم قرار دارد. در طول جنگ، آردیتی‌ها توسط تبلیغات ملی‌گرایانه به‌عنوان قهرمان ستایش و تحسین شدند، اما پس از پایان جنگ کنار گذاشته شدند و حتی مجبور به تجربه‌ی نوعی مرخصی تحقیرآمیز شدند: هفته‌ها پیش از این که مرخص شوند، مجبور بودند در باران رژه بروند، درست همان‌هایی که هرگز مجبور به حضور در سنگرها نشده بودند و هرگز مجبور به رژه رفتن یا تن دادن به انضباط سخت و بی‌منطق ارتش نبودند. سرانجام، آن‌ها بدون هیچ جشن و تقدیری، کمابیش مخفیانه، مرخص شدند. موسولینی بعدها خواهد گفت که «مثل خدمتکاری خیانت‌کار از خانه رانده شدند».

چرا این اتفاق افتاد؟ زیرا خشونت شغل آن‌هاست. اغلب آنان مجرمان عادی هستند - نه همیشه، اما اغلب - که به آن‌ها اجازه داده شده بود بین زندان یا پیوستن به یگان‌های هجومی انتخاب کنند؛ و وقتی مردانی را آموزش می‌دهی تا از طریق خشونت زندگی کنند، بعد از آن دشوار است که آنان را دوباره به زندگی مسالمت‌آمیز شهری بازگردانی. بنابراین کنار گذاشته می‌شوند، پنهان و حتی تحقیرشان می‌کنند. میهن دیگر نیازی به نارنجک‌های آنان، شلیک‌های به‌خطارفته‌شان و چاقوهای بین دندان‌هایشان ندارد. و کمابیش از وجودشان شرمسار است.

اما بنیتو موسولینی هیچ مردمی ندارد؛ او در جست‌وجوی مخاطبی جدید و راهی جدید به قدرت است. آردیتی‌ها در یادبود پنج روز روی یکی از همان کامیون‌های باز هستند که وقتی باید به سنگرهای دشمن حمله می‌شد، آنان را به جبهه می‌بردند، با پرچم‌های سیاه ترسناک، با نمادهای وحشتناک: جمجمه‌ای که خنجر در دهان دارد. و این جاست که بینش موسولینی آشکار می‌شود: این جنگجویان حرفه‌ای که اکنون هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌خواهد زیرا صلح برقرار است، دیگر قهرمان نیستند، بلکه کمابیش رانده‌شدگان‌اند. این خشونت‌طلبان که به‌ظاهر در هیچ انضباط درست و حسابی نمی‌گنجند، سگ‌های جنگی‌ای هستند که به دنبال صاحب می‌گردند.

به‌ویژه - طبق بینش شوربختانه نوآورانه و آینده‌نگر موسولینی - مردم که دوچهی آینده به دنبال آن‌هاست، می‌توانند و باید ارتش را تشکیل دهند. ارتشی سیاسی، شخصی و خصوصی. شبه‌نظامیانی که در آن مبارز و سرباز هم‌پوشانی دارند. یک ماشین جنگی برای دوران صلح، نه برای محافظت از صلح، بلکه برای ادامه‌ی جنگ، با

سنگرهایی در شهر. و موسولینی آن سگ‌ها را فرا می‌خواند، او روی کامیون آن‌ها می‌پرد. او به معنای واقعی روی آن می‌پرد.

بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ صحنه‌ی بعدی - این رمان‌نویس را ببخشید - در کافه رخ می‌دهد. کافه‌ای با لیوان‌های بزرگ شراب، آواز، گروه‌های سربازان، رفاقت، مردان در کنار هم، کوبیدن روی شانها، دست‌دادن، آردیتی‌هایی که برای موسولینی سوگند وفاداری یاد می‌کنند (به یاد داشته باشید که موسولینی فرد شناخته‌شده‌ای بود، یک عوام‌فریب مورد تحسین، در نتیجه در عمل مشهور). و موسولینی، که در ادامه همه و هر کس را به‌طور سیستماتیک فریب خواهد داد، از خود گرفته تا دیگران، خود را تا پایان عمر وفادار به آن مبارزان بی‌هدف اعلام می‌کند و از آن‌ها در روزنامه‌اش دفاع می‌کند. او صاحب روزنامه بود - **مردم ایتالیا**<sup>۱۳</sup>، روزنامه‌ای که بعد به آن باز خواهیم گشت - از جایگاه خودش، پایگاهی که موسولینی با انتقادی تلخ، نارضایتی خود از برخورد سرد و ناسپاس دولت ایتالیا با «آردیتی‌ها» - این سربازان دلاور - را ابراز می‌کند؛ از وطن ناسپاس و بی‌وفا. جدال روزنامه‌ای که همزمان حس ناامیدی و خیانت را تغذیه و از آن استفاده خواهد کرد، حسی که در میان کهنه‌سربازان ایتالیایی - سربازان سابق یک ارتش پیروز که با این حال خود را شکست‌خورده می‌دانند - گسترده است، و به‌طرز استادانه‌ای در تصویر «پیروزی آسیب‌دیده» خلاصه شده است، اختراعی ناب از گابریله دانونزیو،<sup>۱۴</sup> که موسولینی به‌طور تصادفی این نقش را برای خود به‌عنوان رهبر یک دارودسته‌ی بی‌رهبر به چالش خواهد کشید.

این جا خود را در یکی از ریشه‌های فاشیسم می‌یابیم، ریشه‌ای کلاسیک و بنیادین: رایج‌ترین ریشه‌ی پیوند اصلی بین فاشیسم و خشونت سیاسی نمایشی و مرگبار نظام‌مند. این جنگجویان حرفه‌ای، خون‌خوار چون سگ‌های شکاری، که قادر به بازگشت به زندگی مسالمت‌آمیز شهری نیستند و زندگی خود را از و برای خشونت می‌گذرانند، هسته‌ی اولیه‌ی یگان‌های رزمی فاشیستی را تشکیل خواهند داد.

برای درک اهمیت آردیتی‌ها در تأسیس جنبش فاشیستی، کافی است بدانیم که دفتر «انجمن سربازان دلاور ایتالیا»<sup>۱۵</sup> در میلان، (در فضای پشت میخانه‌ی آزمایش شراب در خیابان چروی،<sup>۱۶</sup> که آن‌زمان در محله‌ی بدنام بوتونوتو<sup>۱۷</sup> قرار داشت) که ابتدا

«غار شماره‌ی یک» نامیده می‌شد، در حالی که دفتر روزنامه‌ی **مردم ایتالیا** و ارگان رسمی فاشیسم در خیابان پائولو د کائوبیو<sup>۱۸</sup> با افتخار کم‌تر «غار شماره‌ی دو» نامیده می‌شد.

برای درک بیشتر نقش فعال و تعیین‌کننده‌ی آن‌ها در شکل‌گیری فاشیسم، کافی است بدانیم که در اواخر بهار ۱۹۲۴، از رم تصمیم گرفته می‌شود جیاکومو مائوتی<sup>۱۹</sup> - آخرین مخالف سرسخت پارلمانی با دیدگاه هوشیار - از سر راه برداشته شود. مردی که باید کار کثیف را انجام دهد، آمریکا دومینی<sup>۲۰</sup> است که چهار آردیتی سابق معروف میلان از شعبه‌ی خیابان چروی را فرامی‌خواند.

اما بیابید به لحظه‌ی تأسیس بازگردیم. زمان زبان‌گویی دارد: در ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸، در پایان تور پیروزی در پای یادبود پنج روز، موسولینی روی کامیون آردیتی‌ها می‌پرد. چند ماه بعد، در ۲۳ مارس ۱۹۱۹: تأسیس رسمی فاشیسم با بنیان‌گذاری «گروه‌های رزمی فاشیستی»<sup>۲۱</sup> در میدان سان سپولکرو<sup>۲۲</sup> میلان، در یک سالن اجاره‌ای از اتحادیه‌ی صنایع و تجارت.

چند نفر در این نخستین جلسه‌ی تأسیس جنبش فاشیستی شرکت کردند؟ صد نفر. دقیقاً صد نفر. بنابراین کم‌تر از تعداد ما در اینجا. فاشیسم این‌گونه شکل گرفت. با ناکامی.

چنین شکستی باعث شد که برگزارکنندگان مجبور شوند سالن رزرو شده با هزار صندلی در تماشاخانه‌ی دال وارمه<sup>۲۳</sup> را لغو کنند. باید گفت که در میان این صد نفر، شخصیت‌های شناخته‌شده‌ای نیز حضور داشتند، چند کسب‌آفرین کوچک، حتی چند هنرمند؛ اما در کنار آن‌ها، و تعداد کمی از فعالان اتحادیه‌ی انقلابی و قلم‌به‌دستان فقیر. بیشتر افراد، همان آردیتی‌های سابق، حرفه‌ای‌های خشن بودند.

خشونت همیشه زیربنای فاشیسم خواهد بود و در هر لحظه از تاریخ آن حضور دارد، تا پایان، تا غروب آخرالزمانی جنگ جهانی دوم. خشونت، ابتدا و انتهای فاشیسم است.

نقطه آغاز، «غار شماره یک» فاشیسم، را باید در دفتر آردیتی‌ها جست. در آغاز خشونت بود. در ریشه‌های فاشیسم، در بنیاد آن، تجربیات سنگرها، سه سال زندگی

جوانانی که میان جسدهای در حال فساد همزمانشان غذا می‌خوردند، می‌نوشیدند، سیگار می‌کشیدند و می‌خواستند، نهفته است. مردان متحد در برادری سلاح: بر همین اساس است که انسان‌شناسی فاشیستی شکل می‌گیرد. (و این هم اصلی‌ترین دلیل است که فاشیسم در شکل سده‌ی بیستمی‌اش نمی‌تواند در اروپای غربی امروز پدید آید؛ قاره‌ای که هفتاد سال است با صلح برکت یافته و جمعیتی را در خود دارد که شامل سه نسل می‌شود و با خشونت‌های جنگی بیگانه‌اند.) (و این نیز اصلی‌ترین دلیلی است که فاشیسم در شکل سده‌ی بیستم خود نمی‌تواند در اروپای غربی امروز رخ دهد، جایی که هفتاد سال است از نعمت صلح برخوردار است و با سه نسل که با خشونت جنگی آشنا نیستند، پر شده است).

این پیوند اولیه میان فاشیسم و خشونت، ویژگی اساسی است که هرگز نباید فراموش یا نادیده گرفته شود. اما اگر تنها به همین موضوع توجه کنیم، فاشیسم را نخواهیم فهمید. نمی‌توان آن را درک کرد، زیرا اگر فاشیسم تنها شکل جدیدی از خشونت سیاسی نظام‌مند اعمال می‌کرد، هرگز قدرت را به دست نمی‌آورد. موسولینی - این درست است، بی‌تردید درست - ایتالیا را با آردیتی‌ها به‌عنوان گروه‌های ضربتی مورد تجاوز قرار داد، اما تنها با خشونت این کار را نکرد، بلکه فریب‌اش نیز داد. این دو کار همزمان رخ داد: رهبر آینده، ایتالیا را فریفته می‌کرد و همزمان سگ‌های جنگی‌اش آن را مورد تجاوز قرار می‌دادند.

خشونت ریشه‌دار در این تجاوز، به‌تمامی جدا از فریفتن نبود. از یک سو خشونت و از سوی دیگر فریفتن نبود. برعکس، آن شکل ویژه از خشونت فاشیستی، شوربختانه خودفریبنده و به‌انگیزه‌ی گرایش سیاسی برای بسیاری از نمایندگان خرده‌بورژوازی ملی تبدیل شد، کسانی که با وجود انزجارشان، در آن راه‌حلی برای بحران اجتماعی به‌ظاهر حل‌ناشدنی می‌دیدند. گروه‌های ضربتی که موسولینی ایجاد کرد، ابتدا ایتالیا را فریفتند و سپس جهان را.

بنابراین نباید فراموش کنیم که بنیان‌گذار فاشیسم نمونه‌ای برای آدولف هیتلر بود، همان‌طور که برای بسیاری دیگر از رهبران حرکت‌های سیاسی اقتدارگرای اروپا و آمریکا نیز بود.

پس ریشه‌ی دوم، یک منبع دوم برای فاشیسم وجود دارد که اگر می‌خواهیم آن را درک کنیم، نباید از آن غافل شویم: وسوسه در کنار و همراه، در طول تجاوز. این ریشه‌ی دوم در روایت دیگر نهفته است.

به تاریخ ۱۷ نوامبر ۱۹۱۹، چند ماه پس از نخستین جلسه‌ی تأسیس «گروه‌های رزمی فاشیستی» در ایتالیا، اولین انتخابات سیاسی آزاد پس از جنگ جهانی برگزار می‌شود (به آن اندازه آزاد که تنها مردان حق رأی دارند، که این خود کافی است تا آن را غیردموکراتیک بدانیم). فضا، چنان که در آغاز گفتیم، فضایی است که فرد احساس می‌کند همه چیز ممکن است، فردی که در آستانه‌ی انجام «حمله‌ای به تاریخ» ایستاده است (نقل عبارتی که مشخصه‌ی فاشیسم و رابطه‌ی آن با تاریخ است، اما «دشمنان» سوسیالیست آن نیز می‌توانند بپذیرند). جنگ جهانی تازه پایان یافته، سه امپراتوری کهن فروپاشیده‌اند و به این ترتیب سه خانواده‌ی سلطنتی که سده‌ها اروپا را اداره می‌کردند، در چند هفته سقوط کرده‌اند؛ جنبش سوسیالیستی جهانی نیز تحولات بزرگ جهانی را نوید می‌دهد؛ در روسیه این کار با موفقیت انجام شده است.

آیا واقعاً همه چیز ممکن است؟ این یکی از آن لحظات نادر است که انسان احساس می‌کند - چنان که ایتالو کالینو در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم بیان کرده - نگرهبان گنجی از «معنای زندگی است که می‌تواند دوباره از صفر شروع شود». فضایی تب‌آلود و هیجانی است، رویدادهای پی‌درپی شوک‌های آخرازمانی ایجاد می‌کنند، همانند شب‌ها در سنگرها.

موسولینی پس از مدت‌ها که به دموکراسی پارلمانی به‌اصطلاح نگاه تحقیرآمیز داشته و از شرکت در آن به نمایندگی از فاشیست‌ها خودداری کرده بود، با تغییر مسیری فرصت‌طلبانه و بی‌وجدان که ویژگی سیاست اوست (که بعد خواهیم دید)، برای نخستین بار خود را نامزد کرد از سوی جنبشی که چند ماه پیش تنها با تعداد اندکی در میدان سان اسپولکرو پایه ریخته بود. این جنبش هنوز حزب ملی فاشیست نیست؛ در حال حاضر «گروه‌های رزمی فاشیستی» است.

در این فهرست، که به‌سرعت تهیه شده بود تا رهبری «کهنه‌سربازان جنگ جهانی» را از د'آنزیو<sup>۲۴</sup> (که پس از فیومه<sup>۲۵</sup> دوباره در اوج محبوبیت بود) (که پس از فیومه) به چالش بکشد، بزرگانی از ایتالیا نیز دیده می‌شد: نه‌تنها موسولینی؛ نیز فیلیپو توماسو

مارینتی، پایه‌گذار فوتوریسم، نابغه‌ای منحصر به فرد؛ و بنگر که آرتورو توسکانینی،<sup>۲۶</sup> رهبر بزرگ اراکستر، استادی که چند سال بعد به یکی از نمادهای جهانی ضدفاشیسم تبدیل خواهد شد، در فضای تب‌آلود آن روزها با علاقه و خشنودی به آن جوانان پرشور می‌نگرد که می‌خواهند جهان را تغییر دهند، بازمانده‌های بی‌ارزش سده‌ی نوزدهم را از بین ببرند و حتی از نظر مالی از آن‌ها حمایت می‌کند.

توجه کنید. نام فهرستی که اولین فاشیست‌ها نامزد شرکت در انتخابات شدند، چیست؟ آن فهرست، با نمادش، فهرست تونو<sup>۲۷</sup> نام دارد. تونو چیست؟ بمب، یا درست‌تر بگوییم: نارنجک دستی. یعنی که فاشیست‌ها در انتخابات دموکراتیک با فهرستی کاندیدا شدند که نماد انتخاباتی آن نارنجکی بود که نیروهای حمله در جنگ جهانی اول استفاده می‌کردند.

نتیجه‌ی انتخابات برای موسولینی چه بود؟ فاجعه، یک شکست کامل. فهرست «گروه‌های رزمی فاشیستی» در سراسر ایتالیا تنها ۴۶۵۷ رأی دریافت کرد. ۴۶۵۷ رأی. بسیار ناچیز. هیچ‌کس انتخاب نشد، حتی موسولینی هم نه. رهبر فهرست تنها ۲۴۲۷ رأی اولویت به دست آورد. در کل ایتالیا.

و از سوی دیگر؟ پاسخ صندوق چه بود؟ رأی به تشکل علنی انقلابی که تصمیم گرفته بود به‌طور موقت از انتخابات سیستم دموکراتیک استفاده کند، تا در آینده آن را لغو کند.

حزب سوسیالیست ایتالیا، حزبی که موسولینی از آن برخاسته و از آن اخراج شده و اکنون دشمن شماره یک اوست، بیش از ۱۰۸ میلیون رأی دریافت می‌کند. شما تناسب نابه‌هنجاری را می‌بینید: از یک سو ۱۰۸ میلیون رأی، موفقیتی عظیم، جمعیتی از مردم که زیر یک پرچم مشترک حرکت می‌کنند، پرچم سرخ انقلاب پرولتری، و از سوی دیگر چند نفر کهنه‌سرباز ناتوان، دیوانه و خشن. مشتی مفلوک. تنها ۴۶۵۷ رأی. نارنجکی به یک دست و مشتی مگس در دست دیگر.

در این تاریخ بسیاری گمان می‌کنند که کار بنیتو موسولینی به‌عنوان سیاستمدار تمام شده است. رفقای سوسیالیست قدیمی، زیر پنجره‌های خیابان پائولو د کانوبیو، که دفتر روزنامه‌ی موسولینی در آن مستقر است، مراسم خاکسپاری خیالی با تابوت باز اجرا می‌کنند. آنان قصد دارند خیانتکار، هم‌حزبی شکست‌خورده را به تمسخر بگیرند،

او را مسخره کنند. موسولینی باید به‌طور مخفیانه از پشت پرده‌های توری به بیرون نگاه کند: آدمکی شبیه او در رژه‌های همراه با موجی از آوازه‌های دانشجویی، کنایه‌آمیز و پیروزمندانه حمل می‌شود.

در «به پیش!»<sup>۲۸</sup> ارگان سوسیالیست‌ها، همان روزنامه‌ای که بنیان‌گذار فاشیسم تا نوامبر ۱۹۱۴ با افتخار آن را اداره می‌کرد، خبری کوتاه منتشر شد که امروز آن را می‌توان «خبر جعلی» نامید: «در نوامبر ۲۹ [آبراه‌های که آن زمان از میلان می‌گذشت] جسد ناشناسی پیدا شده است. برخی معتقدند که این جسد متعلق به موسولینی است.» این هجو و تمسخر جعلی برای همه مانند سنگ قبر سیاسی یک کارنامه‌ی از ابتدا خفه‌شده به نظر می‌رسد. به یاد داشته باشیم که لویی‌جی آلبرتینی،<sup>۳۰</sup> مالک و سردبیر **پیک عصر**،<sup>۳۱</sup> یکی از برجسته‌ترین نمایندگان اندیشه آزاد ایتالیای آن زمان، به سراغ فرانچسکو ساوریو نیتی،<sup>۳۲</sup> نخست‌وزیر، می‌رود تا موسولینی زندانی شده را آزاد کند.

چرا موسولینی در زندان بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ روز بعد از انتخابات، در بازرسی ژاندارمری<sup>۳۳</sup> ایتالیا از دفتر روزنامه **مردم ایتالیا**، اسلحه، باتوم و نارنجک پیدا شد. بنیتو موسولینی با اتهام جدی و مستند تشکیل گروه‌های مسلح بازداشت می‌شود (در همان زمان آلبنیو ولپی،<sup>۳۴</sup> کهنه‌سرباز بدنام میلان و عضو اولیه‌ی گروه‌های ضربت فاشیستی، و بعدتر قاتل جاکومو مائوتوتی،<sup>۳۵</sup> دو بمب از این دست را در میان جمعیت سوسیالیست‌های در حال جشن پرتاب می‌کند که زنان و کودکان نیز در آن حادثه آسیب می‌بینند).

این جاست ضربه‌ی نهایی پس از شکست انتخاباتی ویرانگر که می‌توانست فاشیسم را در نطفه خفه کند. فاشیسم می‌توانست از همان ابتدا پایان یابد. اما شوربختانه لویی‌جی آلبرتینی، که نشان می‌دهد نسبت به تهدید فاشیستی نابینا است - چیزی که در سال‌های بعد نیز در میان متفکران لیبرال بارها دیده می‌شود - به کمک دشمن غیرلیبرال می‌آید. آلبرتینی از دفتر باشکوهش در خیابان سولفرینو<sup>۳۶</sup> در میلان، احاطه شده میان منبت‌کاری‌های گران‌بها و گل‌های استادانه کارشده به سبک هنر نو،<sup>۳۷</sup> به نخست‌وزیر در رم می‌گوید: «نیتی، این موسولینی را آزاد کن. او اکنون ویرانه است، بگذار از او شهید نسازیم.» و از رم او را آزاد می‌کنند. تاریخ: ۱۹ نوامبر ۱۹۱۹.

تنها آلبرتینی، نیتی و سوسیالیست‌ها نیستند که معتقدند بنیتو موسولینی از نظر سیاسی شکست خورده است؛ او خود نخستین کسی است که این را درمی‌یابد. شاهد این مدعا، معشوقه‌ی اصلی و مربی سیاسی او در آن زمان، مارگریتا سارفاتی<sup>۳۸</sup> است، نماینده‌ی بورژوازی برجسته‌ی میلان، همسر یک وکیل معروف با گرایش به سوسیالیسم، دختر یک کسب‌آفرین یهودی ثروتمند ونیزی، زنی با فرهنگ عالی، دارای روابط اجتماعی برجسته، مجموعه‌دار و متخصص هنر، که مدت‌هاست از پیشروی سیاسی این «وحشی» شهرستانی حمایت، و او را اصلاح و هدایت و به محافل بالای میلان معرفی می‌نماید.

در خلوت اتاق خواب، موسولینی در برابر او (مارگریتا سارفاتی) ناامیدی و خشم خود را آشکار می‌کند: «کافی است، سیاست کافی است! دیگر تاب ندارم، از این خسته‌ام: شغلی دیگر انتخاب می‌کنم. می‌توانم نوازنده‌ی خیابانی بشوم» (موسولینی ویولن می‌نوازد)، «می‌توانم نمایشنامه بنویسم، می‌توانم رمان بنویسم» (خدا می‌داند چرا کسی که حتی نمی‌داند از کجا شروع کند، می‌خواهد رمان بنویسد). مارگریتا سارفاتی او را دلداری داده و دلگرم می‌کند و موسولینی از تصمیمش عقب‌نشینی می‌کند.

پس بگذارید وقایع را از نو مرور کنیم: ۱۹ نوامبر ۱۹۱۹: همه - و بیش از همه خودش - موسولینی را یک شکست‌خورده‌ی سیاسی می‌بینند. ۲۸ اکتبر ۱۹۲۲: دو سال و یازده ماه بعد، موسولینی پس از تهدید به انقلاب خشونت‌آمیز با اعضای گروه‌های رزمی‌اش که در دروازه‌های رم مستقر شده بودند، آسوده‌خاطر و در کوپه‌ی خواب به میلان سفر می‌کند - زیرا به‌طور رسمی از سوی پادشاه ایتالیا، ویکتور امانوئل سوم،<sup>۳۹</sup> فراخوانده شده است - و از پلکان‌های مرمری کاخ پادشاهی کوپرناله<sup>۴۰</sup> بالا می‌رود. او، پسر آهنگری که در آبادی کوچکی کنار دهی دورافتاده در یکی از استان‌های ایتالیا به دنیا آمده بود، در سی‌ونه‌سالگی از دستِ اعلی‌حضرت مأموریت قانونی تشکیل نخستین کابینه‌اش را دریافت می‌کند.

این اتفاق، و بگذارید روی آن تأکید کنیم، در اوج آنچه «راهپیمایی رم» نامیده می‌شود، رخ داد - شورش مسلحانه‌ای که اگر پادشاه دستور داده بود، ارتش به راحتی می‌توانست آن را سرکوب کند؛ در اواخر اکتبر ۱۹۲۲، تنها سه سال پس از انتخابات فاجعه‌بار ۱۹۱۹، بازداشت آشوبگر بی‌شرم و شکست‌خورده و تأیید کمابیش همگانی

مرگ سیاسی او. سؤالی که از این ریشه‌ی دوم فاشیسم برمی‌خیزد چنین است: چگونه ممکن بود که مردی نه چندان باتجربه، نادان و جوان برای آن زمان - در اکتبر ۱۹۲۲، موسولینی ۳۹ ساله بود و این او را به جوان‌ترین رهبر دولت در اروپا و شاید جهان تبدیل می‌کرد - فرزند یک آهنگر، یعنی فرزند مردم، بدون هیچ پشتیبانی، کسی که از حزب سوسیالیست اخراج شده و تنها سه سال پیش توسط همه به‌عنوان یک شکست‌خورده‌ی سیاسی دیده می‌شد - توانست به قدرت برسد. قدرتی که به شکل رسمی و قانونی از دست‌ان پادشاه ایتالیا دریافت کرد؟

پاسخ شاید در آن ماجرای مارس ۱۹۱۹ نهفته باشد. پریدن موسولینی روی کامیون آردیتی‌ها: خشونت، خشونت ایدئولوژیک شبه‌نظامی مسلح، که برای اولین بار با یک حزب سیاسی یکی شد، تهدید به خشونت مرگبار.

و این بدون شک پاسخی است که هرگز نباید فراموش یا دست‌کم گرفته شود. با این حال، من بیم دارم که این پاسخ برای توضیح آنچه رخ داده کافی نباشد، برای توضیح آنچه غیر قابل توضیح است. اگر به راستی بخواهیم بفهمیم، باید - بار دیگر - نه تنها به موسولینی، متجاوز به ایتالیا نگاه کنیم، بلکه به موسولینی، فریبنده‌ی کشور نیز توجه کنیم. و موسولینی فریبنده، خود را با شجاعت دهشت‌ناک و ترسناک دارودسته‌های چماق‌دار مقایسه نمی‌کند؛ اگر خوب دقت کنیم، او چهره‌ی فاشیستی ندارد، بلکه چهره‌ی پوپولیستی دارد. تنها وقتی که زیر ظاهر جنگ‌جوی فاشیست‌ساز، ویژگی‌های فریبنده‌ی پوپولیست را ببینیم، امروز هم، همانند آن زمان، می‌توانیم توضیح دهیم که چگونه جلبِ برق‌آسای حمایت‌ها، چهره‌ی حاشیه‌ایِ دیروز را به تصاحبِ قاطعِ قدرتِ امروز یا فردا می‌رساند؟

## ||

### پوپولیسم

پوپولیسم واژه‌ای است مبهم، کلی، اغلب نادقیق و گاه دوپهلو؛ واژه‌ای است همچون طلسمی زبانی که انسان وقتی با واقعیتی ناپیدا، نگران‌کننده و تهدیدآمیز روبه‌رو می‌شود؛ برای مهار زبان بدن چنگ می‌زند، با آن همچون نشانه‌ای مقدس در آیینی

دسته‌جمعی حرکت می‌کند، چنان‌که در گذشته در کشورهای جنوبی مردم تندیس قدیسان نگهبان خود را در هنگام فاجعه یا قحطی به گردش درمی‌آوردند؛ از این‌رو باید این واژه را با احتیاط (و خویش‌داری) به کار برد.

به سبب نقشی که دارم و در تلاش برای درک موسولینی از منظر یک نویسنده‌ی سده‌ی بیست‌ویکمی، ویژگی‌هایی را مشاهده کرده‌ام که می‌توانند سیمای سیاسی پوپولیسم و به‌ویژه شکل رهبری آن را تعریف کنند. آن‌ها در بستر نگاهی دوکانونی شکل گرفته‌اند که هم گذشته و هم حال را می‌کاود، و ظاهری می‌یابند شبیه به قواعد واقعی و ارجاعات هنجاری که رفتارها را هدایت می‌کنند.

این‌ها همان قواعد، روش‌ها و شگردهای سیاسی‌اند که رهبر فاشیسم، صد سال پیش، به‌واسطه‌ی آن‌ها توانست ایتالیا را - پس از تجاوز به آن، و حتی در حالی که هنوز در حال تجاوز بود - با خشونت دسته‌های ضربتی، فریب دهد و مجذوب خود کند.

## شخصی‌سازی اقتدارگرایانه

«من مردم هستم.» این قانون شماره‌ی یکِ پوپولیسم موسولینی‌مآب است. موسولینی پوپولیست - و پس از او همه‌ی رهبران پوپولیست تا امروز - از همین ادعا آغاز می‌کنند. ادعایی که در ذات خود گستاخانه، متکبرانه و غیرمنطقی است. اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. او، بی‌آن‌که ذره‌ای نگران لغزش دستوری‌ای باشد که در آن می‌افتد، وارونه‌ی آن را نیز ادعا می‌کند: «مردم من هستم.» در نخستین گزاره، او به اغراق‌آمیزترین و خطرناک‌ترین صورت بازی زبانی جزء به‌جای کل دست می‌زند، در گزاره‌ی دوم با تقلیل خشونت‌بارِ انبوهِ عظیم مردم به «رهبر کاریزماتیک» فرومی‌کاهد. مفهوم «پوپولیست» یکی از همان مواردی است که در آن کلمه، همه‌چیز را می‌گوید. در عین حال هیچ نمی‌گوید. وقتی فردِ واحدی خود را به‌مثابه موجودیتِ جمعی معرفی می‌کند، در واقع کل را به تقریبِ هیچِ فردِ منفرد فرو می‌کاهد: «پوپولیست»، یعنی «من مردم هستم، مردم منم».

این «من همه چیز خوار» پیش از هر اندیشه، هر استدلال و هر برنامه‌ای حضور دارد؛ و به کل طرح سیاسی، رنگی آشکارا شخصی و فردمحور می‌بخشد. در مورد بنیتو موسولینی، ورود این «من همه چیز خوار» به عرصه‌ی سیاست با نوعی انقلاب در زبان روزنامه‌نگاری اعلام شد. این را می‌توان دریافت - اگر مقالات او را که به شیوه‌ی خود، بسیار تأثیر گذارند، بخوانیم. مقالاتی که روزنامه‌نگاری آن زمان را دگرگون کردند؛ به‌ویژه اگر آن‌ها را با نوشته‌های ادبی‌مآب سده‌ی قرن نوزدهم مقایسه کنیم که هنوز در آغاز قرن بیستم بر مطبوعات ایتالیا چیره بودند.

بنیتو موسولینی هرگز فراموش نکرد که کارش را به‌عنوان روزنامه‌نگار آغاز کرده است (در دو دهه‌ی دیکتاتوری‌اش نیز مالکیت و از راه‌های غیرمستقیم، مدیریت روزنامه‌ای را که خود بنیان نهاده بود، حفظ کرد). ما نیز نباید این را از یاد ببریم. این آشوب‌طلب اهل پرداپیو،<sup>۴۱</sup> در واقع نخستین بار در سطح ملی به‌عنوان روزنامه‌نگار ظهور کرد. پیش از آن که روزنامه‌ی «مردم ایتالیا» را بنیان بگذارد، در سال ۱۹۱۲ از زادگاهش در استان به پایتخت فراخوانده شد تا سردبیر «به‌پیش!»، روزنامه‌ی سوسیالیست‌ها، شود - همان روزنامه‌ای که چند سال بعد، در آوریل ۱۹۱۹، اعضای شبه‌نظامی پیشافاشیستی آن را به آتش کشیدند.

«دوچه»ی آینده، این ترفیع را مدیون حضور جنجالی‌اش در کنگره‌ی سوسیالیستی رژیو امیلیا<sup>۴۲</sup> بود، جایی که به‌شدت به چند پدرسالار کهنسال از جناح میانه‌رو حزب حمله برد، زیرا آن‌ها از پادشاهی که در سوءقصد زخمی شده بود، دیدار کرده بودند. او بر تناقض‌های آنان انگشت گذاشت، با خشونت با ایشان رفتار کرد و حتی آنان را تحقیر کرد. شور و شیداییِ خطابه را با حرکات خشم‌آلود درآمیخت؛ فریاد کشید، ناسزا گفت، مشت بر میز کوبید و بارها نفرین کرد.

واکنش حاضران دوگانه بود: برخی در او مردی دیوانه دیدند (داوری‌شان این بود: «او دیوانه است»)، و برخی دیگر آینده را در او می‌دیدند («نام بنیتو موسولینی را به خاطر بسپار: او مرد آینده است»). این را چزاره سارفاتی،<sup>۴۳</sup> نماینده‌ی میلان، در نامه به همسرش مارگریتا نوشت، و او هم در پذیرش این داوری درنگ نکرد).

واقعیت این است که موسولینی مأموریت یافت تا روزنامه‌ی سوسیالیست‌ها را اداره کند؛ و تصادفی نیست که هفت سال بعد، نخستین اقدام خشونت‌بار دسته‌های

فاشیستی - که همراه با ناسیونالیست‌ها، آردیتی‌ها و فوتوریست‌ها و با چشم‌پوشی نیروهای انتظامی انجام شد - حمله و آتش زدن دفتر روزنامه‌ی «به‌پیش!» در میلان بود، اقدامی که قربانیانی نیز بر جای گذاشت. مهاجمان، چونان غنیمتی جنگی یا پرچمی که از دشمن ربوده‌اند، نشانِ موسولینی را با خود بردند؛ و او، طبق عادت دیرینه‌اش، بی‌آن که خود در ماجرا دخالت کند، چند خیابان آن‌سوتر، در دفتر تحریریه‌ی «مردم ایتالیا»، منتظر نتیجه‌ی عملیات نشست. دیکتاتور آینده آن روز در حالی که بر پیکر گذشته‌ی تازه‌مرده‌ی خویش لگد می‌کوبید، با شور و شغف چنین اعلام کرد: «این تاریخ، نخستین روز جنگ داخلی ما را رقم می‌زند». آن‌گاه که تصویر روزنامه‌ی قدیمی‌اش را از دستان گروهی آدم‌کش کف‌به‌لب آورده گرفت.

در این‌جا شاید با سومین صحنه‌ی بنیادین ماجراجویی فاشیسم روبه‌رویم؛ و به‌ویژه، با خاستگاه و سوسه‌ی پوپولیستی که همواره آن را همراهی می‌کرد. در این صحنه، دو نماینده‌ی نمادینِ مهم‌ترین سلاح‌هایی که بنیتو موسولینی با آن‌ها به قدرت دست یافت، در کنار هم پدیدار می‌شوند: نیروی فیزیکی خشونت خیابانی دسته‌های ضربتی و کارآمدی بلاغیِ ارتباط جمعی. چماق و کاغذ چاپ‌شده.

حال بیایید نگاهی بیندازیم به انقلاب زبانی‌ای که موسولینی در روزنامه‌نگاری پدید آورد.

پیش از هر چیز: جملات کوتاه. کوتاه، بسیار کوتاه، با ساختاری ابتدایی: موضوع، فعل، مفعول. هر جمله، حکمی به‌یادماندنی؛ هر جمله، در تمامیت خود قابل‌نقل؛ هر جمله، شعاری آماده. اما ماجرا به این نیز ختم نمی‌شود: هر جمله باید به‌آسانی از بافت خود جداشدنی باشد. زبان موسولینیِ روزنامه‌نگار، زبانی می‌خواست آزاد، بی‌مهار، رها از هر پیوستگی الزامی.

مقالات او هرگز نگران پیوستگی تاریخی با گفته‌های خودش در روز، ماه یا سال گذشته نبودند، همان‌گونه که هیچ اهمیتی به آن‌چه فردا یا روزهای بعد ادعا می‌کرد نمی‌داد؛ همچنین، هیچ اعتنائی به پیوستگی هستی‌شناختی نداشت، یعنی به کلماتی که در واقعیت ریشه دارند. افزون بر این، همه‌ی آن جملات پرتنین، فریادشده و اغلب خروشان، همیشه با ضمیر اول‌شخص مفرد آغاز می‌شدند: من می‌گویم، من وعده می‌دهم، من خواهم کرد... من، من، من.

باز هم همان اصالت شخص،<sup>۴۴</sup> این بار، اصالت شخصی زبانی جایگزین تکرارگری بی‌پاییده، مناقشه‌انگیز و دشوار گفتمانی می‌شود. اراده‌ی ذهنی فردی، جایگزین شیوه‌ی عینی و عقلانی اندیشیدن می‌شود. رهبر کاریزماتیک به جای واقعیت تلخ می‌نشیند. شاید برخی بگویند آن مقالات، پیش‌درآمدی بر سیاست «تویتری» بودند. و بی‌تردید اشتباه نمی‌کنند.

من. من مردم هستم. و موسولینی بی‌تردید فرزند مردم بود. زمانی که برای اداره‌ی «به‌پیش!» به میلان رفت، به شیوه‌ای عوام‌فریبانه حقوق خود را کاهش داد، آغاز کرد به نوشتن به زبانی که زبان مردم بود، و شمارگان روزنامه را چهار برابر کرد. کسی که پیش از این «فرزند مردم»: سردبیری روزنامه را بر عهده داشت، کلودیو تروس بود<sup>۴۵</sup>؛ از چهره‌های برجسته‌ی ملی، دانشمندی اندیشمند و روشنفکری ظریف از طبقه‌ی بورژوا.

یکی از افراد مرفه‌ی که در آن سال‌ها عاشق شده و با عشق به مشکل محرومان توجه داشت. اگر مقالات تروس را بخوانید، بهتر می‌توانید تازگی انفجاری پوپولیسم زبانی موسولینی را درک کنید. تروس به نمایندگی از مردم می‌نوشت، اما این کار را با نثر والا و پیچیده‌ی دانش‌آموخته‌گان انجام می‌داد، با جملات حاشیه‌ای و طولانی. او به نمایندگی از مردم می‌نوشت، اما به شیوه‌ای که مردم به‌سختی می‌توانستند بفهمند. اما موسولینی، حتی زمانی که به زودی فاشیسم را در خدمت صنعت‌گران و بهره‌کشان کشاورزی پرولتاریا قرار دهد، با نیزه و و اعضای باند ضربتی خود، علیه نمایندگان طبقات مردمی، زبانی شفاف و به‌تمامی قابل‌فهم برای مردم حفظ خواهد کرد. (تروس و موسولینی، این دو رقیب، چنان از هم نفرت دارند که در جنگ جهانی اول یکدیگر را برای دوئل به چالش کشیدند. این دوئل در ویرانه‌ای در بیکوکا،<sup>۴۶</sup> حومه‌ی میلان انجام شد. رقا، همدیگر را شش بار مورد حمله قرار دادند و هر دو زخمی شدند.)

من. من مردم هستم. مراقب باشید، همان‌طور که گفته شد، بر عکس این ادعا نیز همواره صادق است: مردم من هستم. مردم، میلیون‌ها زندگی‌ای که ابتدا به توده کاهش یافته و سپس در قالب یک فرد فشرده شده‌اند.

بدیهی است که همین قانون نخست برای تعریف پوپولیسم موسولینی کافی است: گرایش به شدت ضددموکراتیک. مردمی، فوق‌العاده مردمی، و از این رو ضددموکراتیک.

زیرا اگر من مردم هستم و مردم من هستند، هر کس که با من نیست، کسی که به مردم تعلق ندارد، علیه مردم است، خارج از مردم و جامعه قرار دارد، و دشمن آن به‌شمار می‌آید.

وفاداری به این قانون نخست، باعث خواهد شد که رهبر پوپولیست هر موضع سیاسی مخالف خود را نقد کند، نه تنها به‌عنوان مخالف منافع ملی، بلکه حتی به‌عنوان کسی که به جامعه‌ی ملی تعلق ندارد: ضدایتالیایی، ضدآمریکایی، ضدفرانسوی و غیره. این کافی است تا آن موضع، ضدملی به‌طور غیرقانونی یا حتی ممنوع اعلام شود. نمایندگان او نه تنها با انتقاد روبه‌رو می‌شوند، بلکه مورد حمله‌ی شخصی قرار می‌گیرند، مورد تحقیر واقع می‌شوند، به‌عنوان دشمنان مردم معرفی می‌شوند، خیانتکار نامیده می‌شوند و هدف خشم خشونت‌آمیز او قرار می‌گیرند. در شدیدترین موارد، ممکن است «کشته شوند».

## جدل ضد پارلمانی

اما پوپولیسم موسولینی در پیشروی خود، پیش از آنکه به چنین مرحله‌ای برسد، جدلی به شدت ضدپارلمانی به همراه دارد.

حمله‌ی سخنورانه به دموکراسی از مسیر تبلیغ علیه پارلمان‌گرایی انجام می‌شود. چرا؟ زیرا پارلمان نماد کثرت در تفاوت‌هاست: جایی است برای تفاوت‌های فراوان، منافع متضاد، دیدگاه‌های متعدد، هر یک در برابر دیگری، متضاد، جدا از هم و غیر قابل‌کاهش به یکدیگر. پارلمان، جایگاه هنر کند و طولانی دموکراسی و معبد زیبایی آسیب‌پذیر آن است. اما اگر من مردم هستم و مردم من هستند، آن‌گاه پارلمان ائتلاف وقت است؛ مکانی فاسد، بیمارگونه و ناکافی از دزدان، امتیازات طبقاتی و مرکز یک باند مزمن و بی‌فایده. در چنین وضعیتی، سرنوشت ضعیفان و ناتوانان در انتظار آن است.

تصادفی نیست که جدل شدید ضدپارلمانی، که پارلمان را به‌عنوان چیزی پیچیده و غیرضروری، مکانی فاسد و پر از فریب تصویر می‌کند و بازدارنده‌ی فرایند تصمیم‌گیری سیاسی است، اساس تمام جنبش‌های پوپولیستی - دیروز و امروز، چپ و راست را تشکیل می‌دهد.

نمونه‌ی نخستین هر رهبر پوپولیست بعدی، بنیتو موسولینی، در سال ۱۹۱۹، جنبش تازه‌تأسیس «حزب ملی فاشیست» را «حزب مخالف» نامید.

فرمولی که درست صد سال بعد، در زمان حال ما هم طنین‌انداز است. بنیان‌گذار فاشیسم از خودش می‌گوید: «من سیاست نمی‌ورزم، من ضدسیاست می‌ورزم»، شعاری صدساله که در هزاره‌ی نو همچنان بر سر زبان‌هاست. او پارلمان در رم را ساختمانی سرد و تلخ تصویر می‌کند و «مومیایی‌های مونته‌چی‌توریو»<sup>۴۷</sup> را آشکارا می‌خواهد «به حراج بگذارد» (باز هم نمونه‌ای از تعبیراتی که در گزارش‌های سیاسی اخیرمان شنیده‌ایم). حتی تصویر طبقه‌ی سیاسی لیبرال به‌مثابه‌ی «کاست»<sup>۴۸</sup>ی که در امتیازات خود محبوس است، به خود توجه دارد و نسبت به صدای مردم ناشنواست، و در دوران‌های اخیر تا این حد خوش‌شانس بوده و همچنان خواهد بود، مربوط به صد سال پیش است. پدر این تصویر را باید نه به موسولینی، که به گابریله داننونزیو<sup>۴۸</sup> نسبت داد (او بود که با تعبیر «کاست» مهارجه‌های هندی در کاخ‌های لوکس‌شان) ایده‌هایی به ذهن دوجه‌ی آینده‌بخشید تا جهان تخیل فاشیستی را سامان بخشد.

برخلاف پوپولیست‌های معاصر که به‌ظاهر تنها به بی‌اعتبار کردن و به‌تدریج تضعیف شاخه‌ی پارلمانی دموکراسی لیبرال می‌پردازند، پوپولیسم فاشیستی موسولینی از همان آغاز نفرت آشکار خود را از پارلمان، از نظام دموکراتیک متصل به آن و از نیت جدی برای سرنگون کردن آن اعلان کرد.

تمسخر تحقیرآمیز نظام انتخاباتی - «ما برای رأی مردم ارزش قابل نیستیم» - عبارتی بود که فاشیست‌های نخستین اغلب به‌کار می‌بردند. کسانی که به‌اصطلاح «افتخار» نمایندگی مردم در پارلمان را در برابر شکوه واقعی مدال‌هایی که در میدان جنگ به‌دست می‌آمد، می‌گذاشتند - اما این مانع، نتوانست فرصت‌طلبی بی‌وجدان موسولینی را برای نامزدی جنبش خود در انتخابات هنگامی که سودمند می‌دانست، متوقف کند. اما با وجود آن که او با آن گروه از «مومیایی‌های» قدیمی، خشکیده، دور از واقعیت، فاسد و از کار افتاده در پارلمان حضور داشت، در سال ۱۹۲۲ تسلط خود بر قدرت را با یک رژه‌ی واقعی و نمادین به پایتخت به پایان رساند، حمله‌ای به قلب دموکراسی (رژه‌ی معروف به رُم).

این نیز مانع او نشد که وقتی مأموریت تشکیل نخستین دولت خود را از سوی پادشاه دریافت کرد، در جریان نخستین سخنرانی‌اش به‌عنوان نخست‌وزیر، مجلس نمایندگان - نهادی که همواره در تهدید محدود شدن به «اردوگاه دسته‌جات» و تحت سرکوب نیروهای شبه‌نظامی فاشیستی بود و او قرار بود آن را محترم بشمارد و از آن دفاع کند؛ با عبارت به‌یادماندنی «سالن خاموش و خاکستری» کوچک بشمارد.

## رهبری با پیروی از دیگران

ضدپارلمانی‌گری رهبر کاریزماتیک، نوع دیگری از رابطه با مردم را پیش‌بینی می‌کند، رابطه‌ای که به تمامی در تضاد با رابطه‌ی دموکراسی پارلمانی است. همان‌طور که دیده‌ایم، رهبر پوپولیست تنها نماینده‌ی مردم نیست، بلکه ادعا می‌کند خود مردم است. بنابراین پرسش این است که رابطه‌ی این «رهبر» با رأی‌دهندگان، که می‌خواهد تجسم آن‌ها باشد، چیست. این ما را به قانون یا قاعده‌ی سوم پوپولیسم بنیتو موسولینی می‌رساند.

اغلب بر تاکتیک کلی موسولینی، فرصت‌طلبی بی‌وجدان او و واقع‌گرایی سایه‌دار و سیاه رهبری که آماده‌ی هر نوع تغییر مسیر، موضع‌گیری و اتحاد است، تأکید می‌شود. همه‌ی این‌ها درست است. اما این «بی‌اخلاقی نظام‌مند» را نمی‌توان تنها به یک مسأله‌ی اخلاقی فروکاست، زیرا کل روند رفتاری موسولینی به‌عنوان «جانور سیاسی» ناشی از نگاه آینده‌نگرانه بود به آنچه سیاست عصر توده‌ها خواهد شد.

موسولینی، در پایان جنگ جهانی اول، از جمله اولین کسانی بود که درک کرد در عصر توده‌ها، جمعیت‌ها توسط رهبری هدایت خواهند شد که نه جلوتر از آن‌ها خواهد ایستاد و نه پیشاپیش آن‌ها خواهد رفت، همان‌طور که خود واژه‌ی «رهبر» دلالت می‌کند، بلکه با دنبال کردن آن‌ها و ایستادن یک گام پشت سرشان، بر آن‌ها سلطه خواهد یافت.

پس، قانون سوم پوپولیسم موسولینی، رهبری جدید را معرفی می‌کند: رهبری نظامی که توده‌ها را هدایت می‌کند؛ نه با پیش‌گام شدن، بلکه با دنبال کردن آن‌ها.

به یکی از مشهورترین و نافذترین شعارهای فاشیسم بیندیشیم - شعاری که در واقع ریشه‌اش به انقلاب فرانسه، و حتی به ضدانقلاب وانده<sup>۴۹</sup> بازمی‌گردد و اغلب روی دیوارها و خانه‌های نبش خیابان‌ها دیده می‌شود:

اگر پیش می‌روم، مرا دنبال کن.

اگر عقب‌نشینی کنم، مرا بکش.

اگر بمیرم، انتقام مرا بگیر.

رهبر فاشیسم با این کلمات چه می‌خواست بگوید؟ در نگاه نخست، به نظر می‌رسد که تصویری از موسولینی ترسیم می‌کند که مردم را همانند یک افسر در نبرد هدایت می‌کند و در رأس آن‌ها پیش می‌رود. نه، این تنها فن بیان رسمی بود. حقیقت رهبری او را باید در عبارتی از خود او جست، عبارتی که به نجوا گفته شد و با صدای بلند صادر نشد.

بنیتو موسولینی درباره‌ی خود گفت: «من مرد آینده‌ام.» و او این را با افتخار می‌بیند و بر زیرکی سیاسی خود می‌بالد. «من مرد آینده‌ام» یعنی: من اندکی بعد به صحنه‌ی سیاست وارد می‌شوم.

من پیش نمی‌روم، من دنبال می‌کنم. جدا از تصویر ظاهری، یعنی چه؟ این بدان معناست که رهبر پوپولیست، همان‌گونه که موسولینی آغازین بود، ایده‌های خود را دارد و باید داشته باشد، اما او هیچ باور محکم و استواری ندارد، وفاداری نمی‌شناسد، پایبندی ندارد و هیچ برنامه‌ی بلندمدتی ندارد؛ او توده‌ها را به سوی هدفی دور و والا که خود می‌بیند و مردم نمی‌بینند، هدایت نمی‌کند. برعکس، این رهبر تنها تاکتیک می‌شناسد و هیچ استراتژی‌ای ندارد، تنها فرصت می‌بیند و هیچ اعتقادی ندارد، تنها عمل می‌کند و هیچ نظریه‌ای ندارد. این رهبر هیچ محتوایی ندارد و حتی نمی‌خواهد داشته باشد؛ او انسانی خالی، ظرفی تهی، و دستگاهی بسیار کارآمد در اعمال برتری تاکتیکیِ پوچی است.

زیرا اگر تهی باشی، اگر اصولی نداشته باشی، وفاداری نشناسی، پایبندی نداشته باشی، برنامه‌های استوار نداشته باشی، اهداف استراتژیک از پیش تعیین‌شده نداشته باشی، افق‌های ضروری نداشته باشی، و بتوانی همه‌ی هم‌پیمانان را فدا کنی، در سیاست برنده‌ی تاکتیکی خواهی بود. تو پیروز خواهی شد، زیرا آن ظرف خالی گهگاه

با آنچه در گفت‌وگوهای کافه‌ای شنیده می‌شود، با آنچه در بازار روز استنشاق می‌شود، و با آنچه وقتی پشت توده‌ها ایستاده‌ای مشاهده می‌کنی، پر خواهد شد، حتی اگر کمی دیر برسی.

چنین بود موسولینیِ آغازین. وقتی به دیکتاتور فاشیست فکر می‌کنیم، تصویر او را در دهه‌ی ۱۹۳۰ به یاد می‌آوریم، زمانی که از بالکن پالازو ونتزیا،<sup>۵۰</sup> دکتربین دقیق‌ترین درباره‌ی انسان نوین (که هرگز متولد نشده بود) ارایه می‌داد، طرحی ظریف برای ایتالیا در آینده (که هرگز تحقق نیافت) و چشم‌اندازی درباره‌ی جهان (که به پایان جهان انجامید).

اما موسولینی اوایل دهه‌ی بیستم میلادی، ماجراجویی بود که از پس هر نقاب، هر بازاندیشی و هر خیانت برمی‌آمد: ابتدا جمهوری‌خواه پرشور و سپس آماده برای زندگی بیست ساله با سلطنت، ابتدا پیام‌آور عشق آزاد و سپس حاضر به ازدواج رسمی در کلیسا، ابتدا به شدت ضدکلیسا و سپس امضاکننده‌ی پیمان لاتران<sup>۵۱</sup> با واتیکان، ابتدا سوسیالیست برای حمایت از پرولتاریا و سپس متحد حاکمان قدرتمندی که آن را سرکوب می‌کردند. بنیتو موسولینی، در طول چند سال، به همه خیانت کرد: صلح‌طلبان، سوسیالیست‌ها، جمهوری‌خواهان، دانونزیو که الهام‌بخش او بود، لیبرال‌های جیولیتی<sup>۵۲</sup> که او را به پارلمان آوردند، هم‌زمان اولیه که با چماق راه برایش هموار کرده بودند. اما بیش از همه، به خودش خیانت کرد، وقتی همان مردی شد که در کودکی از او متنفر بود.

این گسترش نظام‌مند تیغ‌کش فاشیست، با شکل متناقض پیوستگی و انسجام نیز همراه بود.

در هر چرخش ناگهانی و هر وعده‌ی تازه‌ای که به آن خیانت می‌شد؛ «جانور سیاسی» پیوسته براساس قانون طلائی پوپولیست عمل می‌کرد؛ او وفادار به بینشی بود که طبق آن، رهبر در عصر توده‌ها تنها با دنبال کردن مردم، نه پیشاپیش آن‌ها، می‌توانست حکومت کند، مشروط بر این که هیچ اصل یا ایده‌ی مزاحم نداشته باشد، هیچ معیار الزامی یا برنامه‌ی حکومتی نداشته باشد؛ او وفادار ماند به عوام‌فریب‌پر آشوب مبهم بی‌وجدان آغازین و همیشه آماده برای نشان دادن تحقیر خود نسبت به برنامه‌ها. این عوام‌فریب می‌گفت: «برنامه‌ها کاغذ چرک‌نویس‌اند، آن را واگذار

می‌کنیم به سوسیالیست‌ها و بحث‌های نظری بی‌پایان‌شان. من نمی‌دانم با دکترین‌ها و برنامه‌ها چه کنم؛ بله، باید از آن‌ها رها شوم، زیرا باید بتوانم خود را با احساسات مردم پر کنم.»

## سیاست ترس ۵۳

برتری احساسات سیاسی پیامدهای گوناگونی دارد. اگر زندگی، چه خصوصی و چه به‌ویژه سیاسی، را تنها به احساسات کاهش دهی، نه به ایده‌ها، استدلال‌ها، باورها، اصول یا عواطف، بلکه به خود احساسات آن‌ها، در این صورت اغلب همیشه آن را به احساسات منفی کاهش خواهی داد.

دقت کنید: خلق‌و‌خو یا روحیه‌ی خوب در افراد خوشبختانه رایج است، اما وقتی موضوع جمع است، به‌ویژه در دوران بحران اقتصادی، روحیه‌ی بد غالب می‌شود. و چه ویژگی غالبی دارد زندگی‌ای که به احساسات تاریک خود بازگردانده شده است؟ ترکیبی از حساسیت بیش از حد و اندوه، تاریکی مبهمی با توقفی کوتاه در احساسات نگرانی و ناامیدی، درهم‌آمیخته با کینه‌ی خشمگینانه. ریشه و مرکز همه‌ی این‌ها، در ترس قرار دارد. قانون چهارم پوپولیسم فاشیستی درست به این نگرانی و انزجار در مواجهه با خطر واقعی یا فرضی مربوط می‌شود: یک رهبر پوپولیست به‌طور معمول هرگز به انتظارات مردم خود استناد نمی‌کند، بلکه اغلب همیشه بر ترس‌های آن‌ها تکیه می‌کند.

در این‌جا با بینشی دیگر، پیش‌بینانه و برنده از پوپولیست موسولینی مواجهیم. پیش‌تر گفتیم موسولینی از حزب سوسیالیست برخاست، و حزب سوسیالیست حزبی بود که نماینده‌ی امید بود؛ حزبی که به مردم عادی وعده می‌داد: زندگی فرزندان‌تان می‌تواند بهتر از زندگی شما باشد، و زندگی نوه‌هایتان بهتر از زندگی فرزندان‌تان. نماد جهانی سوسیالیسم، خورشید آینده بود، خورشید درخشان فردایی بهتر.

سوسیالیسم به آن‌هایی که در طول تاریخ تحقیر شده و آسیب دیده بودند، فردایی پر از امید و آینده‌ای از رهایی و عدالت وعده می‌داد.

موسولینی این وعده را بسیار خوب می‌شناخت، اما خود از آن محروم، رانده و طردشده بود و بنابراین خوب می‌دانست که نمی‌تواند سیاستی مبتنی بر امید پیش ببرد. راه سیاست امید بر او بسته بود و او، در اشتیاق خود به راهی دیگر که او را به قدرت می‌رساند، درک کرده بود که یک شور سیاسی وجود داشته و هنوز هم وجود دارد که از امید نیرومندتر است: ترس.

در سال ۱۹۱۹ میلیون‌ها زن و مرد به آینده‌ای امیدوار بهتر بودند و لحظه‌ی رسیدن آن آینده به زمان حال را نزدیک احساس می‌کردند. اما بسیاری از آن میلیون‌ها زن و مرد، به‌ویژه مردان، چهار سال آخر زندگی خود را پر از ترس در سنگرهای جنگ جهانی اول سپری کرده بودند، جایی که دشمن را به‌ندرت می‌دید، جز زمانی که به تو حمله می‌کرد تا شکمت را با سرنیزه پاره کند، یا زمانی که بدون این‌که متوجه باشی بمب از آسمان بر تو نازل می‌شد و مرگ به شکلی نامریی و غیرقابل‌لمس به ریه‌ها نفوذ می‌کرد. این مردان، سال‌ها ترس را خورده، تنفس کرده و نوشیده بودند، و این ترس آنان را همانند سایه‌ای در زندگی شهری که به صلح رسیده بود همراهی می‌کرد، سایه‌ای که زمینه‌ی احساسی را شکل می‌داد که با آن روز خود را آغاز می‌کردند.

اما وقتی آن کهنه‌سربازان ترس دوباره به خانه بازگشتند، از چه چیزی می‌ترسیدند؟ از انتظار امیدوارانه‌ی دیگران. خرده‌بورژوازی، که در سال‌های نخست سده‌ی جدید به‌زحمت چیزی به‌دست آورده بود، و طبقه‌ی متوسط، که چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت، از امید، از انقلاب سوسیالیست‌ها می‌ترسیدند. آن‌ها از آینده‌ای که وعده‌ی رهایی از تمامی بی‌عدالتی‌ها را می‌داد، وحشت داشتند. موسولینی، که در آن زمان از امید سوسیالیستی رانده شده بود، در تبلیغات پس از جنگ خود همه‌ی توان را روی دشمن‌اش متمرکز کرد: او ترس را شعله‌ور می‌کرد، آن را تغذیه می‌کرد، بزرگ‌نمایی می‌کرد: سوسیالیسم بربریت است، سوسیالیسم طاعون است، سوسیالیسم مهاجمی خارجی است که از درون کشور ما را تهدید می‌کند.

به هر کس که می‌توانست اعتراض کند: «مهاجم خارجی؟ چرا؟ سوسیالیست‌ها ایتالیایی‌اند، با تو بزرگ شده‌اند، با آن‌ها در حیاط مدرسه بازی کرده‌ای، تا همین اواخر خودت هم سوسیالیست بودی!» پاسخ می‌داد: «سوسیالیست‌ها ایتالیایی نیستند و هرگز نخواهند بود، زیرا حتی سوسیالیست‌های متولد ایتالیا، انقلاب روسیه را الگو و ایده‌آل

خود می‌دانند و بنابراین حامل بیماری مسری و یک اپیدمی مرگ‌باراند.» این اپیدمی همان چیزی بود که تبلیغات فاشیستی دهه‌ی بیست به‌طور تصادفی «طاعون آسیایی» نامیده بود.

سوسیالیست‌های دشمن، حاملان طاعون «ایتالیایی تمام‌عیار» که پوپولیسم فاشیستی مردم را از آن‌ها می‌ترساند، به‌عنوان مهاجمان خارجی تصویر می‌شدند که در قلمرو ملی اردو زده بودند.

فاشیسم استراتژی‌ای از ترس کامل و فراگیر بود، هم در جناحی که امروز آن را پوپولیستی می‌نامیم، و هم در جناح به‌ویژه فاشیستی. خشونت سازمان‌یافته و گسترده‌ی مرگبار گروه‌های ضربتی فاشیست نیز ترس و وحشت ایجاد می‌کرد. و موسولینی از این وضعیت آگاهانه، حساب‌شده و ریاکارانه بهره می‌برد، گاه همراه با آرام‌کردن و چاپلوسی. بدین‌سان دستگاه فاشیستی از ترس از طریق گروه‌های ضربتی برای رسیدن به اهداف سیاسی خود استفاده می‌کرد (تاکتیکی که به رژه‌ی مشهور رم انجامید. زمانی که تهدید خشونت، به‌تنهایی کافی نبود، اما به اندازه‌ی کافی سبب شد تا موسولینی حزب را با مهارت و بر روی دو میز مدیریت کند و پیروز شود.

اما دلیل این‌که «دوچه» توانست قدرت را تصاحب کند، این بود که او، علاوه بر هراس‌افکنی فاشیست‌ها، توانست از همان ترس پراکنده بهره‌برداری کند. اگر فاشیسم با یک دست ترس می‌پاشید، پوپولیسم فاشیستی با دست دیگر می‌توانست کسانی را که از ترس می‌گریختند، دوباره در قالب ترس به خود جذب کند.

## تبدیل ترس به نفرت

و این‌جا بند کوچکی هست - کوچک، اما تعیین‌کننده، و قانونی کمابیش مستقل. پیوستی بر قاعده‌ای که می‌گوید باید سیاستِ ترس را با سیاستِ امید جایگزین کرد: پس از آن‌که ترس پاشیده شد، رهبر پوپولیست باید توان انجام تبدیل کیمیاگرانه‌ی ترس به نفرت را داشته باشد. موسولینی، نخست ترس می‌پراکند، اضطراب مردم را بزرگ‌نمایی می‌کند، بر وارفتگی شور، احساس نومیدی، شکست و خیانت می‌دمد؛ کینه و رنجشی را که بسیاری، پس از بازگشت به خانه، در خود حس کرده بودند - جایی که

وعده‌ها عملی نشده بود، جایی که کار پیدا نمی‌شد، قیمت‌ها سرسام‌آور شده بود، گرفتن سوخت و پر کردن سفره دشوار بود - شعله‌ور می‌سازد.

موسولینی پوپولیست ابتدا ترس را شعله‌ور می‌کند، سپس گام دوم را برمی‌دارد. او می‌گوید: «تهدید خیلی جدی، اجتناب‌ناپذیر و مرگبار است؛ خطر از طرف سوسیالیست‌هاست؛ آن‌ها خارجی‌اند، می‌خواهند کشور ما را از درون تهدید کنند؛ آن‌ها مهاجمان خارجی‌اند و در خاک ما اردو زده‌اند. باید از آن‌ها بترسی.» و با بدجنسی می‌افزاید: «اما تنها ترس کافی نیست؛ باید از آن‌ها متنفر باشی؛ ترسیدن از آن‌ها کافی نیست، باید آن‌ها را دشمن بدانی و متنفر باشی.»

پس بشارت پوپولیستی، سبب شد که گذار صورت بگیرد از احساسی منفعل، خمیده و افسرده - یعنی ترس - به احساسی فعال، گسترش‌یابنده و سرشار از شور مانند نفرت. تا به حال کوشیده‌اید از کسی متنفر باشید؟ وقتی از کسی متنفر باشی، احساس زنده بودن می‌کنی - درست مانند زمانی که کسی را دوست داری، و شاید حتی بیشتر. این حقیقتی غم‌انگیز است، اما اگر این مکانیسم‌ها را که کنش و واکنش‌های ما را تعیین می‌کنند، نشناسیم، هیچ‌چیز از فاشیسم ملی‌گرایانه‌ی آن زمان و پوپولیست‌های حاکم‌محور امروزی نمی‌فهمیم.

## ساده‌سازی زندگی مدرن

و اکنون نوبت به طرح بازی برنده می‌رسد، که قانون ششم پوپولیسم موسولینی است. این قانون «ساده‌سازی ماهرانه‌ی پیچیدگی زندگی مدرن» نام دارد. موسولینی از جمله اولین کسانی بود که پیامدهای گسترده‌ی سیاسی احساس سرکوب‌شدگی در میان همه‌ی ما به دلیل پیچیدگی عظیم زندگی مدرن را درک کرد، همان‌گونه که متفکران بزرگ قرن نوزدهم پیش‌تر فهمیده بودند.

برای مثال به استعاره‌ی هگل فکر کنید که در «پدیدارشناسی روح»<sup>۵۴</sup> سردرگمی انسان مدرن را به مگسی تشبیه می‌کند که در تور پیچیدگی استثنایی زندگی گرفتار است: هر چه بیشتر می‌جنبد، تور بیش‌تر به دورش می‌پیچد. موسولینی که استعداد فلسفه نداشت، این بینش را به عمل سیاسی منتقل کرد. او دریافته بود که فاشیسم

تنها به خشونت‌ی که رقیب را از نظر فیزیکی نابود می‌کند، مجهز نیست، بلکه می‌تواند از سخت‌تر شدن فضای سیاسی برای نابودیِ فکر نیز استفاده کند؛ و سپس از این وضع با سودی عظیم بهره‌برداری کند، چون همه‌ی اینها برای توده‌ها تسکینی بزرگ خواهد بود.

و این‌گونه بود که تبلیغات فاشیسم همواره بر این سندان می‌کوبید: واقعیت به آن پیچیدگی‌ای که لیبرال‌های قدیمی ادعا می‌کنند، نیست، کسانی که طرفدار نمایندگی متناسب با آرا در پارلمان هستند. واقعیت به آن پیچیدگی‌ای که سوسیالیست‌ها با نظریه‌های تاریک خود، آموزه‌ی مارکسیستی، ساختار، روبنا، ارزش اضافی و غیره بیان می‌کنند، نیست؛ واقعیت بسیار ساده‌تر است. خیر.

همه‌چیز به یک مسأله قابل تقلیل است.

آن مسئله را می‌توان به یک دشمن تقلیل داد.

آن دشمن در یک بیگانه، یک مهاجم خارجی شناخته می‌شود.

آن مهاجم خارجی را می‌توان کشت.

مشکل حل شد.

بر اساس این دیدگاه، مهاجم خارجی را می‌توان با ضربات چماق کشت، یا که او را در سواحل خودمان غرق کرد، اگر خودش زودتر به دریا نپریده باشد. در این نقطه نمی‌توان انکار کرد که صد سال پیش پوپولیسم فاشیستی «دشمن ساده‌سازی‌شده» را در سوسیالیست به همان شکلی کشف کرد که امروز پوپولیسم حاکمیت‌خواه آن را در مهاجر می‌یابد.

از این منظر، همه‌ی زندگی سیاسی به هراس و نفرت از دشمن تبدیل می‌شود. و در این‌جا تغییر منطقی رخ می‌دهد - آخرین مانور کامل‌کننده‌ی طرح بازی برنده. آن صدای وسوسه‌گر و شریر پوپولیسم نجوا می‌کند: لازم نیست به پشت سرت نگاه کنی، لازم نیست از آسمان بالای سرت یا از جنگل کنارت بترسی. مرگ دیگر همانند سنگرها از همه سو نمی‌آید، نامریی و ناشناس و دست‌نیافتنی نیست. فقط کافی‌ست به جلو نگاه کنی. آن‌جا تنها مشکل و تنها دشمن‌ات است: مهاجم خارجی، و من این‌جا، کنار تو، ایستاده‌ام، فاشیستی با چماق. تمام واقعیت تا این نقطه تقلیل می‌یابد.

نفسی به آسودگی خیال! زندگی این قدر ساده شده است: فقط باید از سوسیالیست متنفر باشی؛ اینجا در کنار فاشیستی با چماق آماده است تا او را از پا در آورد. پارلمان با آن همه پیچیدگی اش به چه کار می آید؟ با این فرمول هم زمان قدرتمند و تسکین دهنده، موسولینی صد سال پیش ایتالیا را فریفت، در حالی که اعضای دسته‌های ضربتی اش به آن تجاوز می کردند. و در برابر آن هراس عظیم، تمام خشونت آن‌ها تعدیل شد و در چشم بزرگسالانی که دوباره کودک شده بودند، در چشم شهروندانی که به رعیت تنزل یافته بودند، این خشونت به شکل غمناک و در عین حال ضروری، همچون تدبیر یک پدر خانواده‌ی شایسته جلوه می کرد. در آن حرکتِ دوگانه، هم اکنون و هم در آن زمان، قلب سیاه هر وسوسه‌ی اقتدارگرایانه‌ای می تپد.

## ارتباطِ تن به تن

حال که به پایان رسیده‌ایم، بگذارید به آغاز بازگردیم. مجموعه‌ی این اصول، ترجیحِ اقتدارگرایی را بر دموکراسی شکل می دهد؛ ترجیحی که موسولینی به شکل علنی بدان شهادت می دهد، در حالی که پوپولیست‌های امروزی آن را انکار می کنند (یا اگر مایلید، بگویم لاپوشانی می کنند)، هر چند همچنان در حال اراه کردن پایه‌های نهادهای دموکراتیک هستند.

تفاوتِ میان پوپولیست‌های حاکمیت‌طلب امروز و ملی‌گرایان فاشیستیِ موسولینی بسیار است و جدی، از جمله در کاربرد خشونت فیزیکی که به‌طور نظام‌مند توسط گروه دوم اعمال می شد، اما نه توسط گروه اول.

پوپولیست‌های امروزی، برخلاف فاشیست‌های اوایل قرن بیستم، مخالفان سیاسی خود را با خشونت حذف نمی کنند، هر چند همچنان نهادهای دموکراتیک را به‌طور اقتدارگرایانه تضعیف می کنند و گاهی تغییر می دهند (مثل مجارستان و لهستان)؛ از این نظر، آن‌ها به قواعد دموکراسی پای بندند: به پارلمان می آیند تا آن را کنترل کنند و در انتخابات پیروز می شوند (به‌جز مواقعی که به آن حمله می کنند، همان‌گونه که در ایالات متحده و برزیل اتفاق افتاد). بگذار به‌صراحت گفته شود که این تفاوت ناچیز

نیست. با این حال، پوپولیست‌های دیروز و امروز در یک ویژگی مشترک‌اند: تهدیدی برای کیفیت و تمامیت زندگی دموکراتیک آزاد، تهدیدی که در تمرکز اقتدارگرایانه‌ی «رییس»، رهبر که تجسم مردم است، نهفته است؛ رهبرانی که پیش نمی‌روند، بلکه دنبال می‌کنند، سیاستی مبتنی بر ترس اعمال می‌کنند، آن را به نفرت تبدیل می‌کنند، ساده‌سازی سختی از واقعیت پیچیده انجام می‌دهند و از طریق بدن خود با بدن رأی‌دهندگان سخن می‌گویند.

این آخرین اختراع آینده‌نگرانه‌ی موسولینی است. همان‌طور که در دهه‌ی بیست و دوچه اولین کسی بود که بدن خود را در مرکز صحنه‌ی سیاست قرار داد.

تصاویر مشهور رهبر فاشیست که با بالاتنه‌ی برهنه در میان کشاورزان گندم درو می‌کند («رفیق ماشین‌چی، درو آغاز شد!»)، که زیر نگاه جمعیت شنا می‌کند، یا با حرکاتی که امروز برای ما مضحک به نظر می‌رسد. از جمله، یکی از مهم‌ترین سوءتفاهم‌ها درباره‌ی دیکتاتور ترسناک ناشی از همین تصاویر است، دیکتاتوری که خیلی وقت‌ها تنها به‌عنوان یک شخصیت مضحک دیده شده است. هیچ‌یک از این‌ها درست نیست: حتی در همان حرکات، موسولینی استعداد شیرانه‌ی سیاسی خود را به کار می‌گیرد؛ او می‌فهمد که ارتباط سیاسی در عصر توده‌ها از سر آدمی به سر دیگر نمی‌رود، بلکه اغلب تعاملی فیزیکی است، از تن رهبر به تن رأی‌دهندگان منتقل می‌شود. یا آن‌گونه که گفته می‌شود: «به شکم رأی‌دهندگان».

ممکن است گفته شود رهبر فاشیسم دارای بدنی شگفت‌آور و مردانه بود، دست‌کم طبق معیارهای زیبایی‌نرینه‌سالار<sup>۵۵</sup> فاشیستی آن زمان! امروزه مشابه آن را می‌توان در اشکال قدرت خودکامه و واپس‌گرا مشاهده کرد که تنها خارج از سنت غربی رخ می‌دهد، مانند مورد پوتین.

در این‌جا باید مراقب باشیم. نباید تفاوت‌های میان گذشته و حال، هرچند پرمعنا، ما را فریب دهد: برای یک ارتباط مؤثر از طریق بدن، لازم نیست بدن رهبر زیبا، تنومند، قوی یا نیرومند باشد.

بیاپید خودمان را فریب ندهیم. دونالد ترامپ را در نظر بگیرید، این مرد خشن، ناخوشایند و بی‌ادب. با این حال، این ویژگی‌های او نیست که اهمیت دارد. آنچه اهمیت دارد این است که بدن ساکت او، جسمیت ناپخته‌اش، احساسات غیرمنطقی‌اش، در

مرکز ارتباطات سیاسی طنین انداز می‌شود. موضوع در این جا زیبایی بدن یا توانایی‌هاش نیست؛ بلکه مسأله این است که ارتباط فیزیکی و بدنی، حتی تا حد اعماق وجود، پیش از هر نوع ارتباط فکری درباره‌ی استدلال، تأمل و تحلیل قرار می‌گیرد. این گونه‌ای ارتباط بازدارنده‌ی کنشِ آگاهانه، احساسی و متکبرانه است.

و این ارتباط پیروز است، زیرا به‌طور بنیادی به حیوانیت انسان متوسل می‌شود. این روش موفق است، نه به‌خاطر نمایش برتری فرضی، بلکه به‌خاطر این که همه‌ی ما دکترای علوم سیاسی نداریم، اما همه‌ی ما دارای بدن هستیم. این‌جا، در میان این توده‌ی کور و لرزان که با بدن رهبر یکی شده است، چه بزرگ باشد چه کوچک، چه جوان باشد چه پیر، چه مرد باشد چه زن، روند فروکاستن و نفیِ هرگونه والایش در این مسیر به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد و با ادعای «من همان مردمم و مردم همان من‌اند» خاتمه می‌یابد: مردم تجسم خود را در جسم من می‌یابند، در این مرد، در این شکم، در این زن، در قد من یک متر و هفتاد، یا یک متر و نود، یا یک متر و پنجاه. در این جا هیچ چیز احمقانه‌ای وجود ندارد. این فرایندی است که در طول تاریخ، حالات و احساسات اولیه، تجربیات زندگی‌های نیاکان، حتی زندگی‌های پیشاتاریخی را دوباره به حرکت درمی‌آورد. اگر بخواهیم این واپس‌گرایی را با لبخندی خودپسندانه نادیده بگیریم، خودمان احمقیم. هیچ چیز خنده‌دار یا طنزآمیز در آن نیست. اگر بخندیم، زیاد دوام نمی‌آورد.

فاشیسم شوخی نبود، تراژدی بود. وقتی زندگی جمعی یک کشور از مسیری هدایت می‌شود که همه چیز در رهبر تجسم می‌یابد، نمی‌توان به آن بدن دست زد، نمی‌توان به آن نزدیک شد، نمی‌توان آن را تحلیل کرد. به‌ویژه نمی‌توان آن را مورد سؤال قرار داد. تنها می‌توان آن را پرستش کرد، همان‌طور که میلیون‌ها ایتالیایی نسبت به موسولینی انجام دادند، یا می‌توان آن را متنفر بود، نفرت ورزید و نابود کرد. همان‌طور که ایتالیایی‌ها با دوچه‌ی خود در پایان زندگی‌اش کردند.

### III

## دموکراسی

بگذارید با یک خاطره‌ی شخصی به پایان برسم. وقتی دیوار برلین سقوط کرد، من بیست ساله بودم. یادم است یک شنبه‌شب در مهمانی دوستان بودم. با یکی از دوستانم در آشپزخانه پارچ‌ها را با اسپریتز،<sup>۵۶</sup> نوشیدنی پیش‌غذای محلی ونیز، پر می‌کردیم. شهری که در آن بزرگ شده بودم و زندگی می‌کردم. در حالی که بی‌فکر شراب سفید و لیکور تلخ را مخلوط می‌کردم، دوستانم با سرش به نقطه‌ای در انتهای آشپزخانه اشاره کرد: «نگاه کن، آن ابله با کلنگ‌اش!»

سر برگرداندم. روی صفحه‌ی تلویزیون کوچکی که در گوشه‌ای فراموش شده قرار داشت، فردی ناشناس با حرارت فراوان ضربه‌های کلنگ را به دیواری فرسوده وارد می‌کرد. چند ثانیه‌ای به آن دیوانگی خیره شدیم و سپس با پارچ‌های نوشیدنی مورد علاقه‌مان در دست، شادمانه به جمع‌مان بازگشتیم.

در آن ضربه‌های کلنگ، دموکراسی بر دشمنانش پیروز می‌شد و با این حال، ما، پسران دهه‌ی هشتاد، حتی به آن توجهی نکردیم.

لحظه‌ای کلیدی در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم، هنگام آماده کردن اسپریتز ما را غافلگیر کرده بود، اما تنها توانست چند ثانیه توجه ما را جلب کند. تاریخ بزرگ با بار تراژدی‌ها و قهرمانی‌هایش به‌سختی ما را تحت تأثیر قرار داد و برای ما، جوانان برخوردار از غرب صلح‌آمیز اروپا، پر و خالی، به لحظه‌ای کوتاه و خنده‌دار تقلیل یافت. چند ثانیه و ما دوباره باید به مهمانی‌مان بازمی‌گشتیم.

در آغاز این سخنرانی، می‌بینم که من به آخرین نسل تعلق دارم، نسلی که با اسطوره‌ها و ارزش‌های ضدفاشیسم قرن بیستم پرورش یافته است. این درست است. اما به همان اندازه درست است که آن تربیت فرهنگی، راه زندگی بزرگسالانه را برای من و هم‌نسلانم با نوعی لذت‌جویی بی‌تعهد، بی‌اعتنایی فردگرایانه به آینده و بی‌زاری گسترده از سیاست سد نکرد. پس از مبارزه‌ی ایدئولوژیک شدید دهه‌ی هفتاد، دهه‌ی هشتاد ما را به آرامی روی دریایی آرام، خوشایند و به‌ظاهر بی‌انتها شناور کرد: دریای یک تعطیلات جاودانه.

این فقط مربوط به بی‌مسئولیتی جوانانه نبود. در آن پایانِ سده، چنین می‌نمود که سراسر غرب همراه با ما گمان می‌برد وارد عصر طلایی شده است: جنگ سرد با پیروزی سرمایه‌داری لیبرال به پایان رسیده بود، سودها به صورت تصاعدی رشد می‌کردند و جهانی‌سازی در سراسر کره‌ی زمین، زیر سایه‌ی خدایانی خیرخواه، گسترش می‌یافت.

این تغییر زمان به‌ظاهر شاد و فریبنده بود. در میان اشکال مختلف فریب که زندگی سبک و بی‌پروای ما به‌عنوان آخرین پسران قرن را کور کرده بود، یکی هست که اکنون، بیست سال بعد، به‌شدت مایه‌ی سرزنش ماست: خیال دموکراسی ابدی.

ما، جوانان اواخر سده‌ی بیستم، نسل سوم پس از پایان جنگ جهانی دوم، زاده در اروپای غربی، جزئی بودیم از آن بخش - بسیار کوچک - از مرفه‌ترین، سالم‌ترین، امن‌ترین، محافظت‌شده‌ترین و انسان‌هایی با طولانی‌عمرترین بودیم که تا به حال پا به کره‌ی زمین گذاشته بودند. این امتیاز تولد ما را به حدی گیج کرده بود که فکر می‌کردیم دموکراسی امری بدیهی است، نعمتی که یک بار برای همیشه به دست آمده، نوعی مستمری که می‌توان به‌دلخواه از آن بهره برد.

اگرچه ما تاریخ را از طریق آخرین شاهدان زنده می‌دانستیم، ترجیح می‌دادیم نبرد وحشتناکی را که نسل‌های پیشین مجبور بودند برای اعطای این هدیه‌ی نادر، دیررس و همیشه شکننده‌ی دموکراسی به پیش برند، فراموش کنیم. با هدر دادن زمان در نوشیدنی‌های پیش‌غذا، یک حقیقت ساده اما تیز و برگشت‌ناپذیر و بنیادین درباره‌ی ذات دموکراسی را از باد برده بودیم: دموکراسی نه بر اثر تصادف به وجود می‌آید و نه تنها از سر صورت.

دموکراسی هدیه‌ای از آسمان نیست، بلکه یک دستاورد است؛ تاریخ دموکراسی بی‌تردید تاریخ مبارزه برای آن است.

چند سال بعد، سده و هزاره‌ی نو، که در صبح یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ آغاز شد، این واقعیت تلخ را به ما یادآوری کرد. دشمنان تازه‌ای در مرزهای دموکراسی صف کشیده بودند، مرزهایی که با خون آلوده شده بودند. تروریسم بنیادگرایانه‌ی رژیم‌های ایدئولوژیک، صعود کشورهای بدون سنت دموکراتیک به صدر قدرت اقتصادی جهانی، و در نهایت جنگ تهاجمی اروپا علیه اروپا توسط روسیه‌ی پوتین.

بدین‌گونه پس از سرخوشی لذت‌جویانه‌ی پایان سده، دوران بحرانی عمیقی برای دموکراسی لیبرال پدیدار شد؛ بحرانی که با دشمنان داخلی قدیم و جدید و متعدد تشدید شد. هر بار که یک سیستم اقتصادی تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری ناموفق فرومی‌ریخت، یا هر بار که ضعف در برابر دشمنان خارجی آشکار می‌شد، یا هر موج مهاجرتی گسترده به وجود می‌آمد، سخنانی از بی‌اعتمادی و شک نسبت به نظام دموکراتیک طنین‌انداز می‌شد؛ سخنانی که نه تنها از سوی هم‌وطنان ما و نمایندگان سیاسی که باید از دموکراسی محافظت می‌کردند، بلکه از سوی مردم عادی در کوچه و خیابان نیز بیان می‌شد: «دموکراسی رژیم‌ی است که در آن مردم گاهی توهم دارند که رییس هستند.»

و نیز: «پارلمان، سیرک دموکراسی است... وعده‌های انتخاباتی جزو پلیدترین جلوه‌های فریب سیاسی‌اند. نامزدها برای پیروزی حاضرند جان خود را به شیطان بفروشند. تلاش‌هاشان برای جلب نظر عموم و رأی‌دهندگان بی‌پایان است؛ و نیز: «دموکراسی تنها می‌تواند حرافی کند. دموکراسی از کلمه زنده است و برای کلمه زندگی می‌کند. اما در زمان بحران، مردم تبلیغ نمی‌خواهند، آن‌ها می‌خواهند فرمان دریافت کنند. بنابراین بحث بیهوده باید جای خود را به اطاعت بدهد.»

چند بار در این سال‌ها این صدای بدبین و در عین حال آرام‌بخش را شنیده‌ایم که همان سخنان را در روزهای تاریک، نومید و شکست‌خورده‌مان زمزمه کرده است؟ و چند بار آن نجوای شبانه، هم در داخل و هم خارج از ایتالیا، به صدایی عمومی تبدیل شده‌اند؛ صدایی بلند و قوی، که زبان رسمی رهبران و جنبش‌های سیاسی‌ای بوده و هست که هرچند در چارچوب دموکراسی حرکت می‌کردند، اما با تحقیر دموکراسی به دنبال قدرت بوده و هستند؟

ما این سخنان را بیش از حد می‌شناسیم. آن‌ها کمابیش به نوار صوتی دوران نومیدکننده‌ی اکنون ما بدل شده‌اند و ما به تدریج به شنیدنشان عادت کرده‌ایم.

و با این حال، همه‌ی این‌ها سخنان بنیتو موسولینی در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ سده‌ی گذشته‌اند، سده‌ای که صحنه‌ی نبرد مرگبار بین دموکراسی و دشمنان‌اش بود. سخنانی که، شوربختانه و بدون شک، هنوز هم با ما سخن می‌گویند، ما را متقاعد می‌کنند، ما را فریفته می‌سازند.

و در این لحظه شاید از خود بپرسید: چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ پاسخ من بسیار ساده است، اما اجرای آن در عمل بسیار دشوار: باید مبارزه را از سر بگیریم. وقتی خود را از این توهم ناخوشایند جاودانگی فرضی رها کنیم، باید تاریخ دموکراسی را دوباره از آن خود کنیم؛ باید بار دیگر به شکلی پویا بخشی از آن تاریخی شویم که در تمام مسیرش با مبارزه برای دموکراسی گره خورده است. مبارزه‌ای روزانه، بی‌پایان و خستگی‌ناپذیر.

به بیان دیگر، باید میراث ضدفاشیستی پدران و مادران و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایمان را ادامه دهیم. چنین میراثی خودبه‌خود به دست نمی‌آید؛ باید آن را به دست آوریم، شایسته‌اش شویم و آن را از آن خود کنیم.

اما من همچنین معتقدم که برای آنکه وارث ضدفاشیسم سده‌ی بیستم باشیم، باید در آن نوآوری کنیم. اکنون سرانجام ضدفاشیسمی مدنی ممکن است، ضدفاشیسمی که نه تنها عده‌ای را پشت پرچم‌هایی با رنگ درست قرار می‌دهد، بلکه همه را وادار می‌کند زیر پرچم دموکراسی موضع بگیرند.

دموکراسی اروپایی، لیبرال، کامل و تحقق‌یافته است. دموکراسی دیگری وجود ندارد. اکنون، پس از حملات خونین ایدئولوژیک-سیاسی سده‌ی بیستم، سرانجام ضدفاشیسم بودن برای همه ممکن است، برای همه‌ی دموکرات‌های صادق، فارغ از گرایش سیاسی شخصی‌شان؛ امری ممکن و ضروری.

دموکراسی را باید همچون درختی تنومند تصور کنیم. آن را به مثابه‌ی درخت بلوط، کاج یا صنوبر می‌بینیم. به همین دلیل است که گمان می‌کنیم تنها با تبر یا صاعقه می‌توان آن را از پا درآورد.

اما دموکراسی بیشتر شبیه تاک انگور است؛ و همان‌گونه که تاک انگور نیازمند مراقبت مستمر و ماهرانه است، دموکراسی نیز نیازمند عشق و دلسوزی است. تاک باید پیوند زده شود، هرس گردد، آبیاری شود، در برابر آفات محافظت شود و با دست‌های مهربان و توانمند حمایت شود. این کار روزانه است: کاری به درازای یک عمر. تنها آن‌گاه این گیاه ظریف و شگفت‌انگیز خواهد توانست شراب شیرین و سرسخت دموکراسی را به بار آورد.

مشخصات منبع اصلی:

Antonio Scurati (2023), **Fascismo e populismo**, Bompiani  
Firenze ; Milano  
ISBN, 9788830108707.

### چند نظر درباره‌ی رمان‌های اسکوراتی

آنتونیو اسکوراتی (ناپل، ۱۹۶۹) نویسنده، استاد ادبیات و ستون‌نویس است. او به‌خاطر رمان‌های موسولینی‌اش شناخته می‌شود. اولین جلد، م. فرزند قرن، بلافاصله پرفروش و در سال ۲۰۱۹ موفق به دریافت مهم‌ترین جایزه‌ی ادبی ایتالیا [ **Premio Strega** ] شد. پس از آن، رمان بسیار تأثیرگذار م. فرزند سرنوشت منتشر شد و تابستان گذشته، سومین جلد، م. آخرین روزهای اروپا، که به گفته‌ی روزنامه‌های سراسری یکی از بهترین کتاب‌های ۲۰۲۳ بود، روانه‌ی بازار شد. سال آینده، چهارمین جلد این مجموعه‌ی ویژه منتشر خواهد شد.

موسولینی، با جذابیت قدرتمند و آرامش‌بخش خود، صد سال پیش ایتالیا را فریب داد. با همان جذابیت قدرتمند و آرامش‌بخش، اکنون نسلی جدید از رهبران در اروپا و آمریکا در حال کسب قدرت هستند. ما چه قدر از گذشته می‌دانیم و از آینده چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم؟ آنتونیو اسکوراتی، مشهور به‌خاطر رمان‌های دوراندیشانه‌ی موسولینی، در این جستار روان و با فوریت به بررسی سازوکارهای آن زمان و هم‌پوشانی‌های آن با امروز می‌پردازد.

«از این بیش‌تر نمی‌توانی به رمانی واقعی نزدیک شوی که درباره‌ی ظهور فاشیسم نوشته شده است»

روزنامه‌ی مردم [هلند] DE VOLKSKRANT

## آنتونیو اسکوراتی

### M رمان

#### پسر قرن

در آثار غیرتخیلی همه چیز در مورد بنیتو موسولینی نوشته شده است. ما فکر می‌کردیم او را می‌شناسیم، تا این که نویسنده‌ی نام‌آور و سرکش، اسکوراتی، بی‌آن که واقعیت‌ها را تغییر دهد او را به شخصیت رمانی تبدیل کرد. نتیجه، رمانی مستند و تأثیرگذار است که تاریخ پرفراز و فرود را زنده می‌کند و به ما هشدار می‌دهد.

موسولینی جوان همچون جانور است: او زمانه‌ای را که در پیش است، در ایتالیای خسته‌ی پس از جنگ جهانی اول، حس و بو می‌کند. این کنشگر سیاسی خستگی‌ناپذیر پس از کنار گذاشته شدن به‌عنوان رهبر سوسیالیست‌ها، خود را در رأس قانون‌شکنان، جنایتکاران، آتش‌افروزان و دیگر دیوانگان قرار می‌دهد. اسکوراتی با نفرت و شگفتی شرح می‌دهد که شخصیت فرصت‌طلب او، گرسنه‌ی قدرت و شهوت، چگونه از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ به‌طور دروغین و غریزی از سوسیالیسم به فاشیسم حرکت می‌کند.

## آنتونیو اسکوراتی

### M رمان

#### مرد سرنوشت

قسمت دوم از چرخه رمان‌های موسولینی، نوشته‌ی اسکوراتی: سال‌های نخست به‌عنوان دوچه

اوایل سال ۱۹۲۵. بنیتو موسولینی بر لبه‌ی مرگ ایستاده است. زخم معده‌ی شدید که زندگی او را از درون تهدید می‌کند، اما شدت بیماری او از مردم ایتالیا مخفی نگاه داشته می‌شود. رژیم موسولینی درست پس از عبور از یک بحران جدی، پس از ترور رهبر سوسیالیست‌ها، جیاکومو ماتئوتی، توانسته است به بقای خود ادامه دهد. اندکی بعد، موسولینی خود را دوچه اعلام می‌کند: دیکتاتور ایتالیا.

اسکوراتی با ترکیب مؤثر واقعیت و خیال، به‌طرز ملموسی نشان می‌دهد که نشستن در مرکز قدرت چگونه است. او با شیوه‌ای گیرا و روان‌شناسانه، دوره‌ی سال‌های ۱۹۲۵

تا ۱۹۳۲، یعنی نخستین سال‌های موسولینی به‌عنوان دوچه، را توصیف می‌کند: سال‌هایی که در آن‌ها دموکراسی ناپدید شد. **مرد سرنوشت دومین جلد از چرخه رمان‌های «م.»** اسکوراتی درباره‌ی موسولینی است و ادامه‌ی موفقیت‌آمیز «م.» پسر قرن».

## آنتونیو اسکوراتی

### رمان M

### آخرین روزهای اروپا

در سوم مه ۱۹۳۸، موسولینی در ایتالیا از آدولف هیتلر برای بازدید از رم، ناپل و فلورانس پذیرایی می‌کند. چند هفته پیش‌تر، هیتلر الحاق اتریش را اعلام کرده و موسولینی خود را برای اعلام یک قانون نژادی بی‌سابقه آماده می‌کند. با این حال، هنوز بسیاری در ایتالیا امیدوارند که پایان ولع قدرت دو رهبر حکومت فرارسد.

آنتونیو اسکوراتی با دقتی تب‌آلوده، هذیان ترسناک موسولینی را بازسازی می‌کند؛ هذیانی که در آن او تصور می‌کند می‌تواند بر تصمیم‌های هیتلر تأثیر بگذارد، در حالی که به‌خوبی می‌داند ایتالیا تا چه اندازه برای جنگ آماده نیست.

«م. آخرین روزهای اروپا» دوره‌ی سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۰ را دربر می‌گیرد: اوج خودفریبی ایتالیای فاشیستی، کشوری که در برابر قوانین نژادی و اتحاد با آلمان نازی سر خم می‌کند. اسکوراتی با این اثر، آخرین روزهای اروپایی را توصیف می‌کند که توان فرار از شر دیکتاتوری را نیافت: رمانی تراژیک و قدرتمند، سرشار از هشدار برای آینده‌ی ما.

-----

«بازماندگان جنگ جهانی دوم، مانند من، در جهانی بزرگ شدند که به نظر می‌رسید فاشیسم و ملی‌گرایی برای همیشه ناپدید شده‌اند. حالا با حیرت چشم‌هامان را بر موفقیت‌های پوپولیسم و احزاب راست افراطی می‌مالیم. اسکوراتی در این جزوه‌ی جستارگونه، خطرات این روند را نشان می‌دهد. خواندن‌اش به راستی ارزشمند است!»

هدی د'آنکونا [Hedy d'Ancona] / کنش‌گر سوسیالیست و  
فمینیست هلندی

<sup>1</sup> Rencontres internationales de Genève

<sup>2</sup> Enzensberger

<sup>3</sup> Il tempo migliore della nostra vita

<sup>4</sup> Leone Ginzburg

<sup>5</sup> نویسنده اشاره دارد به چرخه‌رمان‌های «م»:

(2018). M. Il figlio del secolo /— (2020). M. L'uomo della provvidenza. / (2022). M. Gli ultimi giorni dell'Europa. / (2024). M. L'ora del destino. / (2025). M. La fine e il principio.

<sup>66</sup> Hédonisme

<sup>7</sup> Palazzo Venezia

<sup>8</sup> Fratelli d'Italia

<sup>9</sup> Sovereignty

<sup>10</sup> Fasci di combattimento

<sup>11</sup> Cinque Giornate

<sup>12</sup> Arditi

<sup>13</sup> Il Popolo d'Italia

<sup>14</sup> Gabriele D'Annunzio

<sup>15</sup> Associazione degli Arditi d'Italia

<sup>16</sup> Via Cervi

<sup>17</sup> Bottonuto

<sup>18</sup> Via Paolo de Cannobio

<sup>19</sup> Giacomo Matteotti

<sup>20</sup> Amerigo Dúmini

<sup>21</sup> Fasci di combattimento

<sup>22</sup> di Piazza San Sepolcro

<sup>23</sup> Teatro Dal Verme

<sup>24</sup> D'Annunzio

<sup>25</sup> Fiume شهری که اکنون رییکا [Rijeka] در کرواسی است و پس از جنگ جهانی اول به دلیل

تلاش د'آنزیو-شاعر جنگ‌طلب- برای تصرف آن به مرکز ماجراجویی‌های ملی‌گرایانه و الهام‌بخش بخشی از جنبش فاشیستی اولیه تبدیل شد.

<sup>26</sup> Arturo Toscanini

<sup>27</sup> Thévenot

<sup>28</sup> Avanti!

- 
- 29 Naviglio  
30 Luigi Albertini  
31 Corriere della Sara  
32 Francesco Saverio Nitti  
33 Carabinieri پلیس نظامی یا ژاندارمری  
34 Albino Volpi  
35 Giacomo Matteotti  
36 Via Solferino  
37 jugendstil  
38 Margherita Sarfatti  
39 Victor Emanuel III  
40 Quirinale  
41 Predappio  
42 Reggio Emilia  
43 Cesare Sarfatti  
44 Personalism  
45 Claudio Treves  
46 Bicocca  
47 Montecitorio مجلس نمایندگان ایتالیا  
48 Gabriele D'Annunzio  
49 Vendée ناحیه‌ای در غرب فرانسه، مشهور به شورش‌های وندایی در جریان انقلاب فرانسه (۱۷۹۳-۱۷۹۶).
- 50 Palazzo Venezia  
51 Lateran Treaty (1929)  
52 Giovanni Giolitti (1842-1928)  
53 پس از قدرت گرفتن راست افراطی در اروپا و کوبیدن بر طبل جنگ و ترساندن مردم از حمله‌ی پوتین، نسل نو واژگان معنادار زیبایی برای دروغ‌گویان میدان سیاست ساخته است:  
Angstporno / fear porn / scare porn / pornography of fear. به هلندی.
- 54 Phänomenologie des Geistes  
55 Machismo  
56 Spritz گونه‌ای کوکتل ایتالیایی